[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندا بعزم راه بنمای
[illegible] ره سوی درگاه بکشای

که از ناکامی خود کام یابیم
در ایوان افلاس کل آرام یابیم

تهی از فقر و فقر اندر غنا کم
بشوییم دست ازین شوریده قلزم

ز یکجانب جمال دوست دیدن
ز یکسو بار استغنا کشیدن

دل از معلوم خود آزاد کردن
طلب را در محال ارشاد کردن

دم تسبیح و استغفار بسیار
خبر [illegible] گوید که دارد بندگی کار

چو در دل نور تحقیق آورد جوش
حساب بندگی گردد فراموش

بسی جستم درین نابود گشتن
ز تو گردی و از من دود گشتن

چو دریای ملاحت بر زند جوش
کنم یکبارگی خود را فراموش

چه در شوق تو حیران فرسای باشم
کدامم من که پا بر جای باشم

جهان فانی است بر فانی منه دل
ازین مشت مذبذب بند بگسل

چو بگسستی ز خود بند جهان را
گرفتی پرده نور لامکان را

شدی در پرده تصدیق و تسلیم
برون از فکر و استدلال و تعلیم

سبق از علم الرحمن گرفتی
ز دست موهبت ایمان گرفتی

کی از قلب سلیم آمد سعادت / سعادت نیست جز نفی ارادت

ز نفی اثبات الا الله یابی / با یمان مجدد راه یابی

دم آخر ز تجدیدت گذر نیست / ز استدلال و فکر آنجا اثر نیست

بود تجدید ایمان آنچه دانی / که از ذات یکیست گروه جدایی

چو هر دم میتوان بودت آخر / در این تجدید دایم باش حاضر

بشو مستغرق اندر نفی و اثبات / مکن تاخیر تا خیر آفات

خداوندا مرا از من برون بر / در آن حضرتم که بیدای زدن

هنوز ایوان استغنا بلند است / مرا فکر رسیدن ناپسند است

مگر ای خواجه اندازی کمندی / شوی صیاد چون من ناپسندی

بسی امید بی بنیاد دارم / که نه مردم نه استعداد دارم

شکار لاغرم بی اعتبارم / متاع کت قبول افتد ندارم

قبولم کن که اقبالت تمام است / در آن اقبال کارم را نظام است

ز دل تو قبول نقش بند است / که در وحدت نه چونی و نه چند است

دو چشم و نور بینای یگانه / نمی بینم تفاوت در میانه

همان یک خواجه در که تن تمام است / عبید الله بهاء الدین چه نام است

بهاء الدین ز بی نقشی بلند است / عبید الله چه گویم نقش بند است

زبانم پر شکر زین نام بادا / دلم زین فکر شکر کام بادا

مرا در بندگی چون پای بند است ‌ ‌ ‌ بغیر از خواجه گفتن ناپسند است

ببین در بندگی خواجه یکره ‌ ‌ ‌ که الفقراء اذا تم هو الله

در این ده خواجه دانسته ام یکی شد ‌ ‌ ‌ بخارا و سمرقندش مرکزی شد

وگر بختم در این ره یار گردد ‌ ‌ ‌ شفیعم خواجه احرار گردد

زبان در گوهرافشانی درآرد ‌ ‌ ‌ مرا زین ورد و جید زبان برآرد

برون از خجلت آنجا راه یابم ‌ ‌ ‌ ز اقبالش ولی آگاه یابم

هلا خواهنده جذب الهی ‌ ‌ ‌ تمنادار وصل پادشاهی

نخستین شرط این سودا یقین است ‌ ‌ ‌ دوم سرمایه این سود دین است

سیوم پاکیزه تخم این زراعت ‌ ‌ ‌ رفیق سنت و راه جماعت

عزیمت رونق کردار کردن ‌ ‌ ‌ برون ز آسیب رخصت کار کردن

چهارم خدمت سلطان دینی ‌ ‌ ‌ قبول خاطر مسندنشینی

بتقلید سلف تحقیق دیدن ‌ ‌ ‌ قدم از جاده بدعت کشیدن

زبستانش گل مقصود چیدن ‌ ‌ ‌ بزیر سایه اش از خود رمیدن

نهادن بر خود و بابست خود بار ‌ ‌ ‌ مرادش را شدن از جان پرستار

شو ور زین چار عنصر جان طالب ‌ ‌ ‌ بنفخ روح ربانی مناسب

ولیکن شرط چارم لازمی نیست ‌ ‌ ‌ بعقدش سد باب محرمی نیست

بسان مرغان علوی آشیانند ‌ ‌ ‌ اویس مشرب یمنی بانند

ز حسن طالع

ز حسن طالع و از لطف باطن | گرفتم بهره از اهل معادن
رسیدست بچالاکی شتابند | نصیب از خواجه کونین یابند
خدایا این غریب بی‌نوا را | بجو دور مانده آشنا را
هدایت یاری آید بسویت | بیک سو روی بر تو جست و جویت
دلی در نیک و بد آسوده بیند | زمانی از هوس فارغ نشیند
اگر در نعمتی بینی سکونم | بکن یک لحظه زان نعمت برونم
بلا گر سازوار آید درین کار | نهادم دل بلا گو برده بارا
وگر زین هر دو بیرون شد حسابم | بحمد الله که بس عالی جنابم
بدو چشمی که در راه حقیقت | روم همدست شطار طریقت
نخست از معصیت آسوده دارم | ز نور توبه رونق ده بکارم
چو دل در غیبت و نیاز نداری | بآسانی ز کارم عقده بگشای
مرا مگذار کایم آرز و خواه | بکن از زشتی این کارم آگاه
بدبین چشم از بینش تهی دار | سرم روشن ز نور آگهی دار
بیان دارم که آزادی گزینم | بکالای خود فارغ نشینم
شوم از اختلاط خلق دلتنگ | زنم در دامن عزلت زنم چنگ
بیادت تازگی بخشم روان را | دهم بر باد نسیان این و آن را
چو در نفی وجود افتد گذارم | شود موجود بی من سر بکارم

دلی فارغ ز احوال و مقامات / بدرگاهت برم روی مناجات

پی وجهت وجهی رو گشایم / ز بایست خود و از خود برآیم

دگر نفسم مرادی را کند یاد / برآرم ور جهادش تیغ بیداد

دمی بیرون ز حول و قوت خویش / شود در انتظار دولت خویش

سرم مستغرق بحر هوایت / دلم مشتاق انوار لقایت

بتقدیر الهی شاد باشم / وزین جز بندگی آزاد باشم

بسر تسلیم بنهم نیک و بد را / براندازم ز خود بنیاد خود را

چو بیرون شد از من شش در وجودم / همان انکار من هرگز نبودم

بمرگ اختیاری راه بردم / ز مردن پیشتر خود را سپردم

دمی در یاد گرد آرم زبان را / رسانم الله الله گوش جان را

بسر گرمی آن شیرین ترانه / درآیم در سماع عاشقانه

بدارم دست در کار نگهداشت / شوم واقف ز اسرار نگهداشت

بنفی غیر و تشدید خواطر / براندازم نمود از نظر

زمانی از حضور غیر آزاد / نگهدارنده خود را کنم یاد

پس آنکه در پی تحقیق و اخلاص / بجز نامرادی گشته غواص

دلم گوید که سودائی ندارم / بجز عشقش تمنائی ندارم

برون از خواست رفتار یارا / نبود اندیشه سرد کار یارا

ملازمی

که درین کار بر خیزد غبارم — بتحقیق افتد از تقلید کارم

هجوم بازگشت از من برد زنگ — عروس چهره‌ام در بر کشد تنگ

درین حیرت که فقرش نوا ماست — ز گنج بی‌نشانی صد نشانست

سواد الوجه فقرم ناگزیر است — شکست دل درستی ضمیر است

مرا از فقر بیرون کار خام است — درین فقر ار شوم راسخ تمام است

همین فقر است نقد جان آگاه — بجز این بند نشنیدست اندیشه

اگر در یاد کرده بازگشتی — وگر افتاده در در سیر و گشتی

ز پیوند نفی و اثبات و نگهداشت — غرض فقر است و باقی همه پنداشت

همان در انجمن خلوت گزیدن — ز آسیب نشان بندی رهیدن

همان اندر وطن در سیر بودن — همان در کار نفی غیر بودن

همان بر هوش در دم ایستادن — نفس در دام آگاهی نهادن

همان کردن نظر را بر قدم بند — پریشان بودن از چشم پراکند

پی فقر است و تحصیل مناجات — مناجاتی ورای نفی و اثبات

مناجاتی برون از وهم و اغیار — نه دیده محرم و نه دل خبردار

شهود بی جهت قایم بمشهود — جهت را با مشاهد کرده نابود

در آن خلوت که جسم و جان نگنجد — بجز نظارهٔ جانان نگنجد

بجز نظاره چیزی در میان نه — خود از نظاره کی نام و نشان نه

نظر هم نیست اینجا جز تحیر ... فان الذات ممنوع التفکر

درین بستان بود نخل برومند ... دل آگاه و جان آرزومند

ولیکن بر بجز خون جگر نیست ... گلی جز خار حیرت در نظر نیست

دو معنی حاصلست آزادگان را ... بدام عاشقی افتادگان را

یکی در طلب دیگر فسردن ... باستغنای مطلب راه بردن

چه گفتم حاصلی غیر از عدم نیست ... سخن کوته که جای گفت و گو نیست

طلب بیچون و مطلب بیچگونه ... نه این را شکل و نه آن را نمونه

محبت خانهٔ فارغ ز غوغا ... ز کثرت دور از نسبت معرا

بیانم را چو توفیقی رفیق است ... بیارم آنچه لابدی طریق است

گذشتن از خود اول شرط کار است ... فراغت چون بسی بی اعتبار است

همان لذات روحانی مرام است ... خطوط نفس ظلمانی کدام است

حجاب نیست در راه تو یا نیست ... چه ذوق علم و چه حظ معانیست

دل اندر جستن احوال بست است ... دل خودبین خود چون برنسبت است

بران شو کز هوس آزاده باشی ... مراد دوست را آماده باشی

چو زین کوشش نبندد باشنش کار ... بکلی میل ازین بتخانه بردار

محبت چون نماید زور بازو ... ز معشوقت هم استغنا دهد رو

شود عشق مجرد را تجلی ... نه صورت ماند اندر دل نه معنی

همان ذات

چو ذات از ورای اعتبارات　　ببیند از دو خوانی در شمار است

چو آید غیرت معشوق در جوش　　کند یکباره عاشق را فراموش

چراغی را که رخت کارش بود　　[illegible] ورزی در امانت دار شیدا بود

امانت خواه بستاند چنانش　　که در عالم نیابد کس نشانش

مبارک خلوتی غیری در آن شد　　زبانی رنوی نی نام و نشانه

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

دور از من نیستی ای شاه من　　غفلت من شد حجاب راه من

تفرقه میخیزد از پندار غیر　　زانکه از مخلوق دانی شر و خیر

چون بدانی نیک و بد از دیگران　　میشوی غافل ز خلاق جهان

وحدت از جمعیت آید ای پسر　　غیر غیر از تفرقه نبود دگر

هر که از صنعت بصانع ره نبرد　　میوه از باغ عمر خود نخورد

نیک و بد چون جمله زو گردد پدید　　منت از مخلوق چون باید کشید

سید [illegible] خ هر قدری که خواست　　گفتن را اقسام دانستن خطاست

ره ز صنعت جانب صانع ببر　　در ره از غفلت چه باشی بیخبر

هر که بیند در دو عالم غیر را　　زاهل دید این چنین دیدن خطاست

احولی یک را دو بیند رواست　　کی شود با وحدت ما آشنا

از دو عالم رو بیک آوردنست | غیر و دیدن بت پرستی کردنست

چون نهی در درس گاه عشق گام | یک الف برخوان بروم درس تمام

بی و تی بعد از الف مرقوم شد | بعد عمری سر این معلوم شد

بی و تی بت میشود زو دور باش | در غم عرفان احد سرسبز باش

ای که از تو غیر تو جستن خطاست | درد عشق تو دوای جان ماست

ساختی چون از سیه رویم سفید | میتوانی کردهم رویم سفید

گرچه امروزم بود فردای من | وای حسرت وای خجلت وای من

هم بدنیا هم بروز داوری | از تو خواهم یاری و هم یاوری

چون بیابم از تو امید امل | شهد گردد زهر جلاب اجل

راه بس تاریک و تنگست و دراز | بی رفیق عشق نتوان رفت باز

بسته چشم آوردهٔ در بوستان | باز نا بینا سر از گلستان

از پی دنیای دون دین باخته | خویش را در بند نفس انداخته

آمدی بهر تماشای جهان | خود شدی بازیچه طفلان از آن

دل چه بستی بر جهان بیمدار | با خزان خرسندی غافل از بهار

چند چون سگ هر دری را بو کنی | بد زبانی بذل آب رو کنی

اهل دنیا جمله دیو ندای پسر | حیله ساز و پر فریب از یکدگر

هر یکی از دیگری وحشت فزاست | پیش ایشان درد دل گفتن خطاست

هر کرا ادم

هر که او همسفر مردم دیو بود | یار می‌شان جمله یکرو دیو بود
در جهان با هر که صحبت داشتم | نیکمرد و مهربان بد داشتم
از هوا دیدم انجام کار | به ز تنهایی ندیدم هیچ یار
کیمیا و یار و سیمرغ از جهان | هر که جوید می نیابد جز زیان
دوستانی را که دیدم هم وثاق | هر دو چشم شان ندارد اتفاق
آن یکی از بهر لقمه همنشین | وان دگر از بهر غیبت در کمین
اهل نفس اند این پی دنیا دوان | چون سگان در جنگ بر یک استخوان
استخوان از تو بایشان واگذار | همتی کن تا نگردی خوار و زار
لذت دنیا اگر بودی عطا | چون نکردی حق عطا بر مصطفی
بهر او شد لذت عالم عیان | لیک او نالود زین لذت زبان
روی زین لذات چون بر تافت او | کو به الفقر فخری یافت او
جان فدای آن شه عالیجناب | کو بروی فخر داد این آب و تاب
هست گنجی ترک دنیای دنی | هر که گیرد ترک از و گردد غنی
در جهان قطع تعلق خوشتر است | سربزرگی مایه دردسر است
از هوا و حرص دوری کرده به | با نجلوتگاه دل افسرده به
هست چون مطلوب تو خلوت نشین | گر همی خواهی ره خلوت گزین
حجره نظاره را بربند در | چشم را خلوت نشین کن از نظر

پی بری ای از بهشت چشم دل گشای — تا ببینی جلوه حسن [illegible]

گر همیخواهی شوی خلوت گزین — خلوت اندر انجمن باشد همین

خوش بود با دوست صحبت داشتن — هر چه باشد غیر او بگذاشتن

راه تجرید است گلزار گزین — بار از سر بنه و کلفت ببین

تا که بر سر باشدت بار گران — بهره از گلزار بردن کی توان

نیست از تجرید خوشتر هیچ راه — شد الف زین راه سر حرف اله

از الف خود گشته آغاز کلام — هم بحرف بی نقط گشته تمام

احمد و اسلام و الله و رسول — در همه حرف مجرد شد قبول

کلمه گز وی ملک دین ترتیب یافت — از حروف بی نقط ترتیب یافت

چون مجرد هست خلاق جهان — بر مجرد دوست دارد بهتران

نیست تجرید آنکه تنها گرد سیر — گر مجرد نیست دل از فکر غیر

در علایق نیست جز فرسودگی — بی تجرد کی بود آسودگی

هر که ذوق مستی تجرید یافت — روی از آلوده شاهی بتافت

باشد از آلوده ات آلودگی — نیست در آلودگی آسودگی

تن بود تنها و دل در جنب مال — دعوی تجرید وهم است و خیال

بهتر این ره دل مجرد کردنست — سر که پر سوداست بار گردنست

آنکه جمعی گرد خود آورده اند — دام چون بازیگران گسترده اند

گروهی

گر توی با دوست با تو دوست | فرق نبود در میان مغز و پوست
گر تو زو غافل شوی در یک نگاه | او رود دور از تو صد فرسنگ راه
روز و شب در عشق او دل مبتلا | یکدم از دلبستگی غافل مباش
ای ز بهر رزق سرگردان شده | از خدا بیگانه و نادان شده
دست و پای میزنی از بهر قوت | غافلی از یاد حی لایموت
روزی خود خورده از لطف خدا | ماهی اندر آب و مرغ اندر هوا
یک نظر فرمای از روز نخست | رزق تو بسته به تو عهد درست
از عدم چون طفل آید در جهان | شیر گردد خون مادر در زمان
نیک بنگر تا رهن آورده | رزق را با خویشتن آورده
رزق را همزاد خود دان ای پسر | اوست با تو گر نیاید در نظر
یکزمان اندر جهان فرزانه باش | یعنی اندر عشق او مردانه باش
رزق خود گر در جهان فرزانه خورد | هیچ دیوانه ز بی رزقی نمرد
ای جوانی پیسر گستاخ کار | چون ز سی و چل گذشتی هوش دار
عمر چون آمد به پنجه سالگی | خوش نما نبود دگر کوسالگی
چون نکردی در جوانی کار پیر | هم به پیری از جوانی ترک گیر
در جوانی پیر گشتن خوش نماست | لیک در پیری جوان بودن خطاست
به تن اندر که اعیان شد لاجورد | همچو طفلان عاشقی بر سرخ و زرد

چون سیاهی راز مویت دور کرد | مشک رخسارت را کافور کرد
باز تو از کثرت جرم و گناه | حیف باشد گر بگردی روسیاه
از جوانمردان خجالت کی رواست | کاسه لیسی از بزرگان بدنماست
هر دمی تو گوهر نابست هان | یافتی چون مفت ادنی رایگان
گر بود باقی از ان گوهر سه چار | از برای هدیهٔ سلطان بیار

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]

پست شو پست تا بلند شوی | بهره بفکن که بهره مند شوی
فقر خواهی با هل فقر نشین | همنشینی با هل فقر گزین
لعنت است اینکه بهر لحیه و صوت | شود از تو حضور خاطر فوت
لعنت است اینکه سازدت بی سیم | روز و شب با امیر و خواجه ندیم
مجلس ناکسان بیارایی | تا بدان یک دو خرده بربایی
لعنت است اینکه همت تو تمام | گشت مصروف لفظ و حرف و کلام
فوت کردی سعادت سرمد | غم نخوردی برابر یک مد
خوش نباشد که یار پیش نظر | تو نظر افکنی بسوی دگر
بعد ازین کنج و عزلتی گیرم | روی دیوار محنتی گیرم
چون نیاید بدست صحبت یار | وا کشم پا ز صحبت اغیار

غزل یامد

عزلت آمد کلید گنج شهود — عزلت آمد علاج رنج وجود
عزلت سالکان بود بجسد — عزلت عارفان بهوش و خرد
آن بود عزلت جسد که مدام — از همه بگسلی چه خاص و چه عام
در بر اهل زمانه در بندی — جا بکنج خانه بپسندی
بمقالات خلق دم نزنی — بملاقاتشان قدم نزنی
عزلت هوش آنکه غیر خدای — در حریم دلت نیابد جای
بی نشانی ز جانفشانی تو — گرد و اسباب زندگانی تو
سالها هرچه خواستی کردی — عمرها هرچه خواستی خوردی
چیست حاصل از آن ذخیرهٔ تو — جز دل تار و نفس تیرهٔ تو
دو سه روزی لبی بدندان گیر — راه مردان ارجمندان گیر
بکشد رخت خود ز شهر وجود — بنشیند بگوشهٔ نابود
گر بجوید بسالهای دراز — اثر خویشتن نیابد باز
هست قول نبی که دنیای دون — وآنچه جز ذکر ایزد بیچون
داخل است جمله ملعونند — وز نظرگاه قرب بیرونند
هر که پیوند ساخت با ملعون — نیست او هم ز حکم لعن برون
ای کس بیکسان و من بیکس — بیکسی را بغور کار برس
از کف این و آن خلاصم کن — بکرمهای خویش خاصم کن

گفت گویم که پهلوانی چیست / مرد دعوی پهلوانی کیست

پهلوان آن بود که گاه نبرد / خشم را زیر پای تهِ اندر کرد

خشم از کوه سهمگین باشد / پیش او پشت بر زمین باشد

کسی کو در شریعت راسخ آید / حقیقت راه بر روی خود گشاید

بسم الله الرحمن الرحیم

از ... زلیخا

به بد گفتن زبان من مگردان / زبان من زیان من مگردان

ز مهجوری برآمد جان عالم / ترحم یا نبی الله ترحم

نه آخر رحمة للعالمینی / ز محرومان چرا فارغ نشینی

برون آور سر از برد یمانی / که روی تست صبح زندگانی

شب اندوه ما را روز گردان / ز رویت روز ما فیروز گردان

ز حجره پای در صحن حرم نه / بفرق خاک بوسان خود قدم نه

بده دستی ز پا افتاده کار را / بکن دلداری دلداده کار را

اگر چه غرق دریای گناهیم / فتاده خشک لب بر خاک راهیم

تو ابر رحمتی آن به که گاهی / کنی بر حال لب خشکان نگاهی

خوش آن کز گرد ره سویت رسیدم / به دیده گردی از کویت کشیدم

کنون گر تن نه خاک آن حرم است / بحمد الله که جان آنجا مقیم است

حجره

محمد زمان

بیچو درمانده ایم از نفس خود را | بجیت درمانده چند بجشائی
اگر نبود چو لطفت دستیاری | ز دست ما نیاید هیچ کاری
قضای افکند از راه ما را | خدا را از خدا در خواه ما را
چو هول روز رستاخیز خیزد | با تش آب روی ما نریزد
کند با این همه گمراهی ما | ز راه از شفاعت خواهی ما
چو چوگان سر فکنده آوری روی | بمیدان شفاعت امتی گوی
بحسن اهتمامت کار جائی | بطفیل دیگران یابد تماشائی
ز غمهای زمانه شاد بنشین | ز اندوه جهان آزاد بنشین
فراوان شغلها را اندکی کن | ز عالم روی شغل اندیکی کن
اگر باشد شب تاریک اگر روز | بهر وقتی که خواهی دل در و دوز
ز نخوت پاک کن اندیشه خویش | تواضع کن بهر کس پیشه خویش
مکن وعده اگر کردی وفا کن | طریق بیوفائی را رها کن

تمت

بسم الله الرحمن الرحیم

مثنوی

خداوندا بغم ده خود دلم را | ز عشق آسان نما هر مشکلم را
دلم بیگانه از حرص و هوا ساز | چو شد بیگانه با خود آشنا ساز
عطا کن چشم جان را نور بینش | که خواند شرح لوح آفرینش

جهان را چون تنی داند نمودار | ترا جان جهان ظاهر آثار

بدستم هرچه بود و باشدت هست | بده توفیق تا افتم از دست

سخاوت پیشه گردان همتم را | بلند اندیشه گردان فکرتم را

بجانم نوری از ایمان عطا کن | شفیعم در قیامت مصطفی کن

دلا نعت رسول مجتبی کن | زبان جان مدیح مصطفی کن

محمد آنکه ممدوح اله است | کلام الله برین معنی گواه است

رسول حق درین دیر مکافات | شفیع بندگان روز مجازات

خطابش رحمة للعالمین است | چنین است و چنین است و چنین است

بعالم رهنمای انس و جان او | جهان جسمی بود جان جهان او

چگویم وصف معراجش که چون بود | که از کون و مکان سیرش برون بود

تمت

بسم الله الرحمن الرحیم

حجاب ار شود جان ز جانان مرا | بود بدترین دشمن آن جان مرا

ز جائی که کارم نیاید چه سود | که نابود او خوشتر آید ز بود

از درد عشق یاران ما را خبر ندادند | در کوی نیکنامان ما را گذر ندادند

دو گیتی را نخواهد هر که مرد است | یکی را جوید آن کین هر دو گرد است

تو تا آویزشی داری بهر سوی | نیابی بوی او از هیچ سوی

مگر نابود

گر نبود گردی روزگاری — کی تا بوی بیابی از کناری

تو تا یکبارگی جان را نبازی — جنب دان خویش را در نمازی

یقین میدان که هر کاشت آن — همه جان ترا آلایشست آن

نور ارشادش چو بیضا در ظهور — منکر آن نور خفاش است کور

هر کرا ید است می بیند عیان — نیست بر اهل بصیرت این نهان

کور مادرزاد چون هرگز ندید — سبزه و آب روان را کی شنید

نیست انکار وی ایشانرا عجب — چونکه از حظش ندارد او نصیب

همچنین هرکس که کورست از نخست — باطنش هرگز ندید و هم نجست

اینچنین کس غافل و دل مرده است — دایم از سودای خود افسرده است

هیچ میدانی که آن افسرده کیست — غافل و وامانده و دل مرده ایست

زاهد خشک پر از دعویست آن — مرد و دور از کار بی معنیست آن

نیست از خود بین ز حق کس دورتر — هست دنیا دوست زان مغرورتر

مرد معنی باش و از خود رسته شو — بگذر از خویش و بمرشد بسته شو

تا ترا دیده از آن روشن شود — گلخن عالم بتو گلشن شود

آنگهان بینی تو در لیل و نهار — غیر ازین عالم جهانی صد هزار

در وجود خویش نه در غیر خود — جمله را بینی محیط طیر خود

بعد از آن از اهل حق آگه شوی — مقتدا گردی و مرد ره شوی

ورنه زین معنی کجا یابی خبر　　چون تو نی از صدق ایشان بی خبر
چند گویم گفتنم سودی نداشت　　هر که او رویی به بهبودی نداشت

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندا چو جان دادی دلم بخش　　دل عاشق نه جان عاقلم بخش
چنان دارم که تا پاینده باشم　　نه از جان بلکه از دل زنده باشم
چنان شو جانب خود رهنمایم　　که از خود بگسلم سوی تو آیم
چنان کن خانهٔ طینت خرابم　　که از هر سو درآید آفتابم
چنان نه یاد خویش اندر ضمیرم　　که با یاد تو میرم چون بمیرم
بشو از دل چنان کن زنده جانم　　که بعد از مردگی هم زنده مانم
گرفتارم بدست نفس خودرای　　برحمت بر گرفتاری ببخشای
گدائی را چنان ده بار درگاه　　کزان در که نداند سوی خود راه
مرا در شعلهای شوق خود نه　　چو خاکستر شوم بر باد بر ده
نسیمی نامزد فرما ز سویت　　که بیهوشی ابد گردم ز بویت
حیاتی ده مرا در جستجویت　　که میرم تا زیم در آرزویت
بدان مقصود خواهش بخش راهم　　که از تو جز تو مقصودی نخواهم
امیدی ده که ره سویت نماید　　کلیدی ده که در سویت گشاید

چه دارد

چو دادی از پی طاعت وجودم — بطاعت بخش توفیق سجودم
مرا آن زندگانی بخش باری — که در جان دادن از دل زنده داری
چو خاکم بر سر افتد در ته خاک — تو کن بر خاکساری همت ای پاک
که از رفتن رهم سوی رضا ده — زمام من بدست مصطفی ده

بسم الله الرحمن الرحیم

مثنوی

خداوندا دلم را چشم بکشای — بمعراج یقینم راه بنمای
نه بخشش بندگان از دست گیرد — فراوان بخشد و اندک پذیرد
نصیب هر که داد از قسمت خویش — نه کم گردد از آن یک ذره نه بیش
ز غیبم نعمتی فرمای بی‌چواست — که امشب توشهٔ فردا آنم راست
چنان ده پایهٔ همت بلندم — که از هر دو جهان دل در تو بندم
بیاد خویش کن زانگونه شادم — که ناید هیچگاه از خویش یادم
چنان نزدیک خویشم کن یگانه — که از خود دور مانم جاودانه
بهر مویم که بر اندام روید — زبانی ده که تسبیح تو گوید
بمردی کن چو شیران زورمندم — مکن چون سگ بشهوت خوک بندم
زبانی یاد کن در جان دمساز — از آن رفتن که نتوان آمدن باز
اگر بیداریی داری بیندیش — از آن خفتن که نتوان خاستن بیش

چو دهقان سر ز خفتن بر نیارد / همه خرمن بکنجشکان سپارد

جهان چاهیست بی بن بر سر راه / نشایدست خفتن بر سر چاه

بعشق ار بت پرستی دین پاکست / وگر طاعت کنی بی عشق خاکست

نه کم زان زن هندو درین کو / که خود را زنده سوزد بر سر شو

فدای عشق شو گر خود مجازست / که دولت را در و پوشیده رازست

حقیقت در مجاز اینک پدیدست / که فتح آن خزانه زین کلیدست

اگر خواهی نکو باشی نکو باش / همیشه راست کار و راستگو باش

مترس از دشمنی گر راستکارست / که مرد از رستکاری رستکارست

گریزان باش ازان کژیار بدکیش / که باشد راست دیدار و کژاندیش

مزاج کژ رها کن تا توانی / که تا با کژمزاجان در نمانی

کسی را کو هوس در جمع مالست / نشان راستی در وی محالست

بصدق آنکس تواند شاد بودن / که بتواند ز حرص آزاد بودن

امل را ره مده پیرامن دل / بنه نقد رضا در دامن دل

گرت خوردی و پوشی هست برجای / زیادت راز در بیرون منه پای

گرت در خانه باشد نانی از جو / میفت از بهر گندم در دوادو

بنانی صبر کردن پادشاهیست / دویدن در پی گنج گدائیست

امل در دل خداوندی نباشد / سری به ز خرسندی نباشد

طمع زار در همه جا روی زرد است — خوی پیشانی آب روی مرد است

چو با کم سازی و افزون نخواهی — علم بر بام دولت زن که شاهی

مباش از بهر تاج و تخت محتاج — زمین را تخت دان و چرخ را تاج

گرت دندان بهم بندد به پرهیز — بمال مردمان دندان مکن تیز

بکش پیش همه بی مزد خوانی — مخواه از خوان کسی مزد زبانی

می از جام کسان در کام کردن — لوندی را حریفی نام کردن

بجام مردمان سبلت مکن چست — شراب لعل تو خونابه ست

درت را قفل بر درویش کن سست — توانگر خود نه محتاج درست

دهان مفلسان شیرین کن از قند — که بر حلوا کند منعم شکر خند

شکمهای تهی را پر کن از قوت — که مرغ سیر را حنظل بود توت

چو نان دادی بباید شکر گفتن — که باری نانت می ارزد بخوردن

بمنت چشم مهمان را مکن ریش — بنه منت ولی بر دیده خویش

نخواهی اجر آخر اندر کار خویش — توکل را مکن اول فراموش

بهر کاری که باشد تا توانی — خدا را یاد کن دیگر تو دانی

بهستی به که خدمتکار باشی — که خود در نیستی ناچار باشی

تواضع کن ولی با کمتر از خویش — که با بیش از خودی لابد کنی بیش

اگر نیکیست ور بدی کم و کاست — همه حال آن بود کو را بخواست

جست صه

کسی برابر مرادش دسترس نیست | کلید کار او در دست کس نیست

پس آن بهتر که در امید و بیم | نه پیچد آدمی گردن ز تسلیم

کسی کو زاد در صحرای عالم | نخورد آب خوش اندر پای عالم

خیال خواب شد گیتی بفرهنگ | که بنماید ولی ناید فرا چنگ

اگر دریا کشد لب تشنه در خواب | به بیداری نیابد بر جگر آب

خردمند آن بود کز کاردانی | غم مردن خورد در زندگانی

تمت

بسم الله الرحمن الرحیم

از دیوان ...

سپاس و شکر بگوییم حمد یزدان را | که داد خلعت توحید روح انسان را

الهی آن صنم کاندر میان ماست | مایهٔ دین و دل و ایمان ماست

از سر جان خیز جانان جان تست | این و آن از ترک کن او آن تست

در هر دلی که عشق جمال تو جا گرفت | آمد برون ز هستی و ره افنا گرفت

آنکس که گشت نسبت بهستی عشق تو | شد از فنا منزه و ملک بقا گرفت

عکس ز نور روی تو بر ذره‌ها فتاد | هر یک شد آفتاب برابر هوا گرفت

گدا اگر ره ملک قناعت گزیده شد | میان دنی و عقبی بفقر خرسند است

بگو رشتک نظر کن که زینت درد | برای شست چه سازی تو صحن خانه فراخ

جدا شد ما از آن رخسار فرخ | بگرد دیده از سودای فرخ

جزو نخ

چه فرخ ساعتی باشد که مسعود | ببیند در رخ آن یار فرخ
از رخ تابان او نور در آمد بجان | شام گناهان ما صبح عبادات شد
نظری کن بسوی مسکینان | شاه را گر گدا نظر باشد
خاطر مسعود کن یارب ازین اوصاف شاد | جست و جوی بخشش آن لطف و کو بیزار شد
گر گدازی چو قرص مه همه تن | نور دل در سیدم مزید شود
ور بباشی چو مهر در تب و تاب | عالمی از تو مستفید شود
یابد او عمر جاودان از دوست | هر که از غمزه اش شهید شود
یکی از نفس نیست کین دل ما | از سگ بچگی پلید شود
او قریب است از رگ گردن | بستم خلق از بعید شود
همه تن چشم شو چو گل نرگس | تا بهر دیده دوست دید شود
بگرفت دل اندر داو تا وقت دربان رسد | جان از تنم بیزار شد تا سوی جانان رسد
هر کرا در چمن دل چو تو حوری باشد | گر کند میل بگلزار طیوری باشد
اندران لحظه که با دوست حضوری باشد | گر کنی میل بصد حور قصوری باشد
حسن تو در همه پیداست تو کوری را چکنم | اندران گوش که در چشم تو نوری باشد
کی کند میل بحوران بهشتی آنکس | که به پیش نظرش همچو تو حوری باشد
یارب چه لذتست بغمهای هجر تو | جز شربت وصال نباشد ازان لذیذ

عاشق مستی اگر بیخود و بی یار باش | بیخبر از خویش شو باخبر از یار باش
وهم دوئی دور کن از دل و از جان خویش | با دل و با جان بیا نزد همه یار باش
باطن و ظاهر توئی اول و آخر توئی | مومن و کافر توئی محرم اسرار باش
خلوت دل را طلب شاهد جان را بجوی | صومعه را ترک ده بر سر بازار باش
خلق اگر پرسدت چیستی و کیستی | هیچ جوابش مده گنگ چو دیوار باش
نگو بشناس خود را تا بشناسی | که آنچه غیر تست وهم است بی شک
برو در عالم لاهوت بخرام | بکن از صفحهٔ دل غیر هو حک
ازین بازیچهٔ رنگین گذر کن | که بر بازیچه باشد میل کودک
بکن سر باز چون مردان شهباز | چه باشی چون زنان پوشیده تنک
آن آفتاب لامکان خیز اگر از شرق جان | گر ذره سرگشته ام خورشید بی همتا شوم
بحری که در جان منست گر بند موج از درون | با آنکه چون نم در گلم آیم برون دریا شوم
کرده ام جان را فدای پای دوست | دوست را بس جای جان آورده ام
خلق گر زنده همی داند مرا | زنده ام از دوست و از خود مرده ام
از سر هر دو جهان بگذشته ام | چشم را از غیر حق بربسته ام
اندر آن صبحی که نور یار نیست | پیش چشم عاشقان شامست آن
هر که در سودای دلداری نسوخت | پختگان دانند که خامست خام
بر هوا از خرمی جولان مکن | توسن نفس تو گر رامست رام

همی دانند

برگذر

بر کند مسعود بک از نام خویش — جلوهٔ توحید بی نام است و نام

جز دوست نه بینیم و نخواهیم و نجوئیم — از خویش گذشتیم و ز اغیار برستیم

بگوشه [illegible] باش قانع بفقر — [illegible] کردی بی [illegible] چون [illegible]

مدار از کسی طمع پلاس باش — که با دوست [illegible]

حجاب ره خویشتن هم توئی — [illegible] کوشش تا [illegible]

وقت مردن ز تو گر شربت مدارا — [illegible] شیرین شود آن تلخی جان

بر دامن عزت منشین غیر از خدا چیست — گر جان تو وا [illegible]

ای عالم ربانی چندین چه همی خوانی — علمی که مفید است آن وا [illegible] نمیدانی

شد موی سرت برفی در نحو و در صرفی — ز و فهم نشد حرفی علمیست که ربانی

آن نکته اسرار است کاندر دل ابرار است — آموخته یار است آن علم قرآن خوانی

از علم کند باید بر یار نظر باید — ز آن نور اثر باید در دیدهٔ انسانی

ناگاه اجل آید هر ملک که بر باید — آن لحظه چه کار آید بیهوده پشیمانی

ای آنکی کاندرون جان هر انسان توئی — ظلمت کفر است از تو نور هر ایمان توئی

هم تو کردی خسته دلها را ز نیشتر فراق — مرهمی بخش از کرم چون ساقی ایشان توئی

داروی دل از تو میخواهیم ز ناله سنگینم — زانکه هم درد از قضایت هم [illegible] توئی

درمان ع

فتاده روح ما تا کی درین زندان تن ماند — خلاصی بخش از رحمت چو کردی همچو زندانی

همه ارواح قدسی را ابر زنجیر هوا بستی — همه افواد علوی را بدادی خوی نفسانی

دیوانه یا رند ز اغیار رسیده   بیگانه ز خویشند یگانه شناسا

فردان همه آنند که رو زده دو دیده   مردان همه آنند که توهم نمانند

شیران [illegible] آنند که گروه بشکنند   مردان همه آنند که باده و شانند

هر کس که ز جاهل یار شود   فارغ از خشم روزگار شود

بهتر از طاعت آن کسی   که ز سیری [illegible] بار شود

روح پرور بود گرسنه باش   نفس کشد تا نزار شود

نفس را بند کن بفاقه و فقر   ورنه مردود و نابکار شود

ای غافل و محروم ز اسرار نهانی   سری که نهفتی در دل انسانست چه دانی

مغرور بعلمی که منم عالم آفاق   مغرور بزهدی که منم اوحد ثانی

تغییر نه اندازه هر عالم و عامیست   تا خدمت خاصان نکنی هیچ ندانی

بر پشت خری که نهی چند کتابست   او را نتوان گفت که هست اهل معانی

علمت همه جهل است عمل تا نکنی تو   بر بند زبان کار بکن گر بتوانی

دانی اگر ای خواجه که دنیا همه بحثست   پیش امرا بر چه روی شغل ستانی

خود نیک بدانی و از او حظ بگیری   بر خلق بگویی که بد است دنیای فانی

اسراف بگویی که حرامست در اخبار   خود مال کنی صرف بلذات نهانی

دنیا همه جیفه است سگان طالب اویند   جیفه بسگ انداز و گرنه ز سگانی

چون دنیای فانی همه خوابست و خیالست   از خواب و خیالات تو چندین چه زنی

تا چند بامید دراز و بتجاهل — ایام بامروز و بفردا گذرانی

از ضعف به پیری نتوانی که کاری — ای دوست غنیمت شمر ایام جوانی

از مرگ بیندیش بکن ترک فضولی — میکوش که ایمان بخود سالم ببری [illegible]

در پیش دو چشم است ترا قبر نبینی — هر روز دگر خانه عمارت چه کنانی

مشغول بحق باش بده ترک شواغل — کو خیر بقا نیست دگر حادثه فانی

درویش گدا و یافته از فقر سوادی — هرگز نستاند بجوی ملک کیانی

گر حالت مستان حقیقت بشناسی — در حال درآئی و ازین فان کانی

تو مرده ولی زنده دلان را چه شناسی — افتاده با اوهام ز وسواس و گلانی

شاهان دو جهان دست فشانند بر قصد — پیوسته تو محتاج بما و [illegible]

ره آنست که رفتند همه اهل طریقت — اندر ره شان رو تو اگر پیرو شانی

دریای حقیقت که محیط است جهان را — لب خشک چرائی تو که پیوسته درانی

مسعود اگر ترک دهی آنچه که غیر است — در خویش بیابی که بجان طالب آنی

[illegible] پدر

کریما خالقا پروردگارا — رحیما جرم بخشا کردگارا

بده دردی که درمانم تو باشی — سری خواهم که سامانش تو باشی

در خویشم نما ای من گدایت — بده جان سزاوار فدایت

گدایانت که در عالم شهانند — توئی مولای و مولای جهانند

کلهران

کله داران تو فارغ نه ما چند / به نطعی خوش بری از تخت و تاجند

به پیشانی نشانی خاک آن تو / به از تاج سلیمان و سکندر

نشد امروز از من کار فردا / دریغا وای ویلا وای ویلا

نگویم مسکن در جنتم ده / نمیگویم نجاتم از دوزخم ده

نمیگویم که دردم را دوا بخش / ولی بر کرده خویشم رضا بخش

نگویم قصر جنت مسکنم کن / زخویشم خوان [illegible]

دلم خواهد ترا از هر دو عالم / بکارم ناید این مال و منالم

تو شاهی من پرستار تو خواهم / ز تو خواهم ترا نی افسر و جاه

بدرد خویش جانا محترم کن / دلم را فارغ از شادی و غم کن

ندارم گوهری کاید قبولت / بجز نور شفاعت از رسولت

[illegible]

کو جنونی کو خرد را طعمه سودا کنم / عقل را دیوانه سازم عشق را رسوا کنم

چون وفا زین دوستان دیده زبان گیرم کنار / چون مروت در پس زانوی عزلت جا کنم

خوی دل گیرم طلاق بستر راحت دهم / دشنه زاری از برای جا که پیدا کنم

چون نمیروید گیاهی زین چمن تا کی چو ابر / سینه آتشخانه سازم دیده را دریا کنم

بر فراز قاف گمنامی بگیرم آشیان / کوری چشم فصیحی نام خود عنقا کنم

ای دل غذای روح ازین خاکدان مخواه / طوفان درین تنور مهیاست نان مخواه

کرا آگهی ز ذوق طلب تشنه لب بمیر | گیرم که جمله دوست شوی در طلب بمیر

تا کی چو طفل دارم از مهر و کین تمیز | کو همتی که پای براق و بر بین نعم

زاهدا از اجر ز عشق نبود | عمر در روزه و نماز گذشت

نمودن خود بخود عین جدا نیست | زخود گم شو چه جای خودنمانیست

زخود بیگانه بودن در ره عشق | با آن معشوق طرز آشنائیست

اگر داری وفا از سر گذر کن | که فکر سر درین ره بیوفائیست

عاشقانرا مردن از درد تو بهتر از حیات | تلخی غمها تو شیرین تر ز قند و نبات

توان بدیده جان دید روی جانانرا | که در نظاره او چشم عقل نابیناست

نمیدانم کیم من یا جهان چیست | ولی دانم که چیزی جز خدا نیست

اگر خواهی رسی با وصل جانان | طریق بهتر از راه فنا نیست

فنا

اگر عاشق درین ره کشته گردد | بغیر از یار دیگر خونبها نیست

از پیش نظر دور کن این پرده هستی | در دیده فتور است اگر خار و خسی هست

فریاد کن ای ابن یمین در سر آن کوی | تحقیق و یقین است که فریادرسی هست

گرچه اول مینماید کارها ابن یمین | انتهای کارها ترک وجودی بیش نیست

تو چه مغرور درین مسکن دنیا ای | خیز و اسباب سفر ساز که این منزل نیست

دیدن بحجاب گرای دوست بس خطا نیست | اکنون که یار جلوه کنان زد ... گذشت

درد اگه

روزه ماکه سوخت شعله شوق تو جان ما — آتش نهاد عشق تو بر خان و مان ما

پروانه وار از غمت ای شمع مهوشم همه شب بسوخت — بگداخت غصه تو تن ناتوان ما

صوفیا دل صاف کن از هر چه غیر دوست — ورنه در آتش فکن این خرقه پشمینه را

گفت ای این همین از خود گذر — گر تو داری میل بر ... ما

جمال یار را در خویش دیدم — یکی شد ... و ... شهود ...

مرا حاجت نباشد با می صهبا — که من مستم ز جام حق تعالی

من ای این همین در دو عالم — ندارم جز وصال او تمنا

بخور امروز زین چشمه وحدت آبی — تا بفردای قیامت نزنی واعطشا

کعبه وصلش بود خاطر غمگین ماست — هر کجا باشیم قصد آن حرم داریم ما

در همین صورت هستی طرف نیست بروم — که همین است درین راه سفر در وطن ما

در میان همه اغیار بیاریم مدام — خلوتی بوالعجبی هست درین انجمن ما

در ره عشق نه پی دیدم و نه پای و دل — گرچه رفتند درین بادیه بس قافلها

پرده هستی ز نزد دیده دل دور کن — تا تو بینی آفتاب روی او رای حجاب

از سر کوشش اگر سوی بهشتم می برند — پای ننهم گر در آنجا وعده دیدار نیست

آرزوی جان ما در هر دو عالم وصل اوست — جز وصال او بما چیزی دگر در کار نیست

هر طرف هر سو که می بینم بسوی این و آن — غیر آن دلدار ما چیزی دگر در کار نیست

پر شد از روی درون و بیرونم — در کنار و میان من همه اوست

عاشقت همه جا جز رخ دلدار نبیند — در ظاهر و باطن بجز از یار نبیند

اسرار حقیقت که نهانست ز هر شیء — آنرا بجز از دیده بیدار نبیند

عشقبازی کن بآن [illegible] — حاصل هر دو جهان عشقست [illegible]

بر سمند شوق برو قطع کن صد مرحله — راه [illegible] را نیست پیدا [illegible]

چون حجاب شوی تو غیر تو نبود ای نگار — پرده از عارض برافکن [illegible]

ای دل ز نقش دو عالم جانب نقاش رو — این همه حیران این تصویر [illegible]

یک نصیحت گوش کن از من تو ای [illegible] — دل بآن جانانه ده بغیر او مایل مباش

گر توانی هر سحر بیدار باش — منتظر بر دولت دیدار باش

یک سخن از من بشنو این مبین — هر کجا باشی برو با یار باش

یا خودی بر وفانی شو ای [illegible] — از بقای او بجز اهل فنا نیست حظ

زاهد بزهد مایل و من محو آن جمال — صوفی بوجد و حال و مرا ذوق ذوالجلال

تا که گذشت بر دل زارم خیال او — دیگر نرفت از دل من ذوق آن جمال

اگر صد سال زاهد بوده باشی — جمالش گر نمی بینی چه حاصل

دمی غافل مشو از دوست ای دل — حیات جان عاشق اوست ای دل

ای دل بیا ز دنیا و عقبی گذر کنیم — با یاد دوست از همه قطع نظر کنیم

ذرات کاینات حجاب جمال اوست — آهی کشیم این همه زیر و زبر کنیم

دیدار خود بعاشق ما کرد وعده یار — خیزید عاشقان همه عزم سفر کنیم

یک ذره ز درد تو بصد جان نفروشیم ... درد تو متاعیست که ارزان نفروشیم

بی وصل تو ما جنت جاوید نخواهیم ... دیدار تو با روضهٔ رضوان نفروشیم

گر بیهشتیم از می توحید ... لیک در حکم شرع هشیاریم

دنیا نخواهم از تو من عقبی نخواهم ... از تو همین خواهم قرا من عاشق روی تو ام

طبیبا عاشق و غمگین مزاجم ... چه باشد ای مسیح میدانی علاجم

فقیر و مفلس و بس بی نوایم ... ولی جز دوست نبود احتیاجم

همین سگفت ابراهیم ادهم ... که رفت از عشق آن تخت و تاجم

ز پادشاه جهان فارغم بحمد الله ... گدائی سر کویت مرا میسر کن

یارب از لطف و کرم طالع من میمون کن ... هرچه جز یاد تو از سینهٔ من بیرون کن

دارد آشفته مرا عقل سراسیمه و من ... روی زیبا بنما و عقل مرا مجنون کن

یکی شمه آهی و آتش بر همه عالم زنم ... سوخت جان من و گر نا چیده جهان بوم زند

گر نمی بینی رخش را جلوه گر در هرچه هست ... بر تو ای نادان نمی شاید ز عرفان دم زدن

ای دل بیا و ترک همه کار و بار کن ... دایم خیال چهرهٔ آن گلعذار کن

ای ابن یمین هرگز ازین مملکت عالم ... جز آرزوی وصلش ار ره ام نتوان کردن

هرگز خدای را از خود ای دل جدا مدان ... خود را نکو شناس و بغیر از خدا مدان

یکتا نگی رها کن و شو آشنای عشق ... در بحر ما فرو رو و خود غیر ما مدان

در راه عشق یار که صد جان بیک خوشت ... هر کس که سر نباخت ز اهل وفا مدان

عاشق

پا عشقی گر راه رود در طریق عشق | راهی که میرسند با دو حرف فنا دران
روی آن یار را حجابی نیست | خود بخیزم که خود حجابم من
ره عشقت نگردد نه پایان | درین ره مانده ام القصه حیران
هزاران سال اگر این راه پویم | نگردد قطع هرگز این بیابان
چه دانم چون توانم رفتن این راه | که مرکب لنگ و همراهان شتابان
بیا این همین بار سفر بست | در آور در راه او افتان و خیزان
نگویمت که مرا ملک و مال روزی کن | مقیم کوی غمت را وصال روزی کن
بهر که جنت و نار و نعیم خواهی ده | مرا مشاهده آن جمال روزی کن
خلاف حکم تو هر چیز کرده ام بحلم | زکرده های بدم انفعال روزی کن
ناله را این همین در کوی جانان کم مکن | شاید او رحمی کند بر ناله‌های زار تو
هر کسی که زنده مرد حیات ابد یافت | بسیار به بود ز حیاتش ممات خویش
بنمای روی خود را تا من کنم نظاره | چون کوه طور گردم از شوق پاره پاره
با وصل اگر رسانی لطفیست بی نهایت | ور میکشی ز هجران ای دوست هم چه چاره
ای ز عشقت دیده‌ها گریان شده | وی ز شوقت سینه‌ها بریان شده
صد هزاران رفته با سیلاب غم | صد هزاران خان و مان ویران شده
صد هزاران کرده اینجا جست و جو | تا یکی را کارها سامان شده
بسته بود در بروی اهل دل این همین | میگشایندش بروی هر که اینجا در زده

رسید زود بسر منزل مراد ای دل بست — ز شهر هستی خود هر که او سفر کرده ست

صبح است یار در صدد رخ نمود — ای بخت خوابناک چه وقت غنود

بود شوری بوالعجب امشب درون خانقاه — کرده بود آن مه نکو سوی اسیرانش نگاه

عاشقی اندر سماع و بیدلی در گریه بود — آن یکی در رقص بهلو و آن دگر در سکوت باد

عیب نبود عاشقان را ناله و زاری همه — زخمها دارند بر دل از غمت کاری همه

عاقبت چهره مقصود عیان خواهی دید — گر تو آئینه دل را بصفا میداری

کی رسد بوی حقیقت بمشام دل تو — چون پر از دود مجازات دماغی داری

مبین در صورت و معنی بجز دوست — اگر معنی و گر صورت همه اوست

طلب کن تا خبر از گنج یابی — تو کی این گنج را بی رنج یابی

طلب تا محرم اسرار گردی — بآن مطلوب یار غار گردی

طلب کن تا خبر از دوست یابی — وجود دوست را در پوست یابی

طلب تا رخت هستی می رهاند — طلب کس را بمنزل میرساند

طلب باشد کلید گنج عرفان — طلب باشد دلیل وصل وجدان

طلب باشد براق عرش جانان — طلب باشد سواد اعظم جان

طلب سرمایه گنج وجود است — طلب سرمایه اصل وجود است

تو آن مطلوب را از خود طلب کن — چو او را یافتی دیگر طرب کن

عجب گنجیست در ویرانه تو — همیشه همدم و همخانه تو

اگر در حبت

اگر در جست و جوی او شتابی | تو او را عاقبت در خود بیابی
زمانی از تو او هرگز جدا نیست | بجز تو یا کسی او آشنا نیست
برو از خود تو ای مطلب مجوی | ره بیهوده تو در عالم مپوی
چو کردی عاشقی با دوست آغاز | دگر در عشق او مدهوش و شیدا
بگفتا عاشقان را اسم کشتن | پس از کشتن دیت هم مرسوم گشتن
برای یک دیت صد بار کشتن | مرا خوشتر بود زین زنده گشتن
نه در کعبه نه در دیر جا نیست | ولیکن در میان جان و جا نیست
همه در تست این مطلوب اصل | چه حاصل چون علایق گشت حاصل
لایق دیدار تو هر دیده نیست | محرم اسرار تو هر سینه نیست
دیده همانست که ناظر بتست | دل بود آنکه نه حاضر بتست
حاضر و ناظر همه جا خود توی | اول و آخر همه جا خود توی
ما همه هیچیم توئی هرچه هست | غیر تو کس نیست بالا و پست
قبله صاحب نظران روی تست | کعبه آسوده دلان کوی تست
این همین باده وحدت بنوش | هستی خود از نظر خود بپوش
اهل غمت از دو جهان فارغند | از همه سود و زیان فارغند
بی تو قراری نتوانم گرفت | غیر تو یاری نتوانم گرفت
رحم بحال من دلخسته کن | هرچه بود غیر تو وارسته کن

از همه نومید امیدم به تست | تکیه که بخت سعیدم به تست

دیده بجز روی تو کی وا کنم | چشم از آن چهره خطا کی کنم

هر دو جهان را همه یکسو کنم | روی از آن پس بسوی او کنم

با غمت اندیشه جانم نماند | هیچ دگر فکر جهانم نماند

فکر تو شد کار من و بار من | درد تو شد مونس و غمخوار من

در دیار عشق او صد جان بجو | گر تو مستی بی سر خود گیر و رو

در ره سودای او مردن خوش است | مهر او همراه خود بردن خوش است

سعی کن حیران آن رخساره باش | تا ابد سرمست در نظاره باش

باش ای دل دائما حیران کار | عارفان را غیر حیرت نیست کار

عمر تو این همین دوباره نیست | کار غیر از حیرت نظاره نیست

محرم راز دل شیدای خویش | کس نمی بینم ز خاص و عام را

با دلارامی مرا خاطر خوش است | کز دلم یکباره برد آرام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب | تا بیابی منتهای کام را

بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر | بقید دام نگیرند مرغ دانا را

دنیاست باغ کهنه و انسان چو نو گلند | هر یک ز شاخ عمر کند باغبان جدا

افسوس کین حیات جهان رایگان گذشت | افسوس دیگر است که شود تن ز جان جدا

[illegible]

مهل که عمر گرانمایه بگذرد ای دوست	بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب
زان ابوبکر تو در اوج خلافت آفتاب	وی بدر آن عمر اسلام صد فتح باب
کرد فرقان را عثمان بخون دل خطاب	تا قیامت بود نور بد دل اهل کتاب
صاحب الدل سواری غازی روز حساب	در شجاعت کرد کشان عالی ...
هست یاران رسول ار هر یکی چون آفتاب	بنده حافظ مخلص این خواجه ...
حافظا غم مخور که شاهد بخت	عاقبت برکشد ز چهره نقاب
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود	ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
رضا بداده بده وز جبین گره بگشا	که بر من و تو در اختیار نگشاد است
مرو بخانه ارباب بی مروت دهر	که گنج عافیت اندر سرای خویشتن است
دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار	کین کرامت سبب حشمت و تمکین من است
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار	کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
پیوند عمر بسته بموئیست هوشدار	غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
خلوت گزیده را بتماشا چه حاجت است	چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجت است
خوش وقت رند مست که دنیا و آخرت	ز دست داد و هیچ غم بیش و کم نخورد
دل سراپرده محبت اوست	دیده آئینه دار طلعت اوست
بی خیالش مباد منظر چشم	زانکه این گوشه خاص خلوت اوست
تو ظاهر مبین که حافظ راست	سینه گنجینه محبت اوست

فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم — آنچه گویند روا نیست نگوئیم رواست

شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود — آه ازین ورطه که در وی خطری نیست که نیست

روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست — مایهٔ محتشمی خدمت درویشانست

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه — کیمیائیست که از صحبت درویشانست

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز — خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال — بی تکلف بشنو دولت درویشانست

هر که او آب حیات ابدی میطلبد — منبعش خاک در خلوت درویشانست

حافظا اینجا بادب باش که سلطانی و ملک — همه را بندگی از خدمت درویشانست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست — بر صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

این چه استغناست یا رب وین چه قادر حکمتست — کین همه زخم نهانست و مجال آه نیست

هر که آید گو بیا و هر چه گوید گو بگو — کبر و ناز و حاجب و دربان درین درگاه نیست

هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست — ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه — رند از ره نیاز بدار السلام رفت

ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل — رواق و طاق معیشت چه سر بلند و چه پست

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوشدل باش — که نیستیست سرانجام هر کمال که هست

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست — تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل — کس نداند قلم صنع بنامش چه نوشت

قومی بجد و جهد نهادند در ره دوست
قومی دگر حواله بتقدیر میکنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر
کاین کارخانه‌ایست که تغییر میکنند

بیت

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست
آن به که کار خود بعنایت رها کنند

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب
بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند

حقا کز این غمان برسد مژده امان
گر سالکی بعهد امانت وفا کنند

گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم
نسبت مکن بغیر که اینها خدا کنند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو
که مستحق کرامت گناهکارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من
پیاده میروم و همرهان سوارانند

بر آستان جانان گر سر توان نهادن
گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یکجو منت دونان بصد من زر نمی‌ارزد

ز سر غیب کس آگاه نیست دم درکش
کدام محرم دل ره درین حرم دارد

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمتست
کس ندانست که آخر بچه حالت برود

حجاب راه توئی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

ذوق جهان ندارد بی دوست زندگانی
بی دوست زندگانی ذوق جهان ندارد

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را
که صدر مجلس عزت فقیر ره نشین دارد

چو بر روی زمین باشی غنیمت دان توانائی
که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

حافظا چندین الم مارا و ایام فراق　　بر امید وعده دیداری باید کشید

ز آشفتگی حال من آگاه کی شود　　آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند

بنا امیدی از ین در مرو بزن فالی　　بود که قرعه دولت بنام ما افتد

با رغم او عرض سپهر کس که نمود　　عاجز شد و این قرعه بنام دگری افتاد

پاک بین از نظر راست بمقصود رسید　　احول از چشم دو بین در طمع خام افتاد

هردم هزار غم بمن آید ز عشق تو　　یارب که دیده ام غم عشقت زیاد باد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست　　آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن　　هر که پیوست بدو عمر خودش کابین داد

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود　　تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش　　رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین　　کاندرین کشور گدائی رشک سلطانی بود

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر شد　　باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود

رفته

هردم ز بیوفائی نتوان گرفت یاری　　مائیم و خاک کویش تا جان ز تن برآید

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر　　آری شود ولیک بخون جگر شود

ای دل صبور باش مخور غم که عاقبت　　این شام صبح گردد و این شب سحر شود

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش　　رو شکر کن مباد کزین هم بتر شود

وصف رخساره خورشید ز خفاش مپرس　　که درین آینه صاحب نظران حیرانند

کارم

کار من ز دور چرخ به سامان نمی رسد
خون شد دلم ز درد و به درمان نمی رسد

حافظ صبور باش که در راه عاشقی
هر کس که جان نداد به جانان نمی رسد

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند
در دایره قسمت اوضاع چنین باشد

سکندر را نمی بخشند آبی
بزور و زر میسر نیست این کار

دانند عاشقان که نباید به هیچ کار
عمری که بی تو میگذرد در شمار عمر

زانجا که پرده پوشی عفو کریم تست
بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت
کندم قصد دل ریش به آزار دگر

یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور
کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن
وین سر شوریده باز آید به سامان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت
دائما یکسان نباشد کار دوران غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نه از سر غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

در بیابان گر ز شوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

حال ما و فرقت جانان و ابرام رقیب
جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید
هیچ راهی نیست کو را نیست پایان غم مخور

هر که سرگردان بعالم گشت و غمخواری نیافت
آخر الامر او بغمخواری رسد هان غم مخور

هست هر تاریکی را روشنائی در عقب
یعنی از تاریکی شبهای هجران غم مخور

چیست دنیا هیچ بی حاصل غم بی فایده
فارغ از دنیا نشین خود را مرنجان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار / تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست / تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

بهیچ در نروم بعد ازین بحضرت دوست / چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر / نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال / مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار / کار ملکست آنکه تدبیر و تامل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست / راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی / بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع / سخت میگردد جهان بر مردمان سخت کوش

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی / گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

بر بساط نکته دانان خودفروشی شرط نیست / یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش

اگر از وسوسه نفس و هوا دور شوی / بیشکی راه بری در حرم دیدارش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد / بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند / آنقدر ای دل که توانی بکوش

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است / هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

بده تو هرچه که داری بخود دریغ مدار / که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم / وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

ترا چنانکه تویی هر نظر کجا بیند
بقدر دانش خود هر کسی کند ادراک

کجا روم چه کنم چون شوم چه چاره کنم
که گشته ام ز غم و جور روزگار ملول

چه جرم کرده ام ای جان و دل بحضرت تو
که طاعت من بیدل نمیشود مقبول

بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

بود که یار نپرسد گنه ز خلق کریم
که از سوال ملولیم و از جواب خجل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم
گفت آن زمان که نبود جان در میانه

این چه شوریست که در دور قمر میبینیم
همه آفاق پر از فتنه و شر میبینیم

هیچ مهری نه برادر به برادر دارد
هیچ رحمی نه پدر را به پسر میبینیم

دختران را همه جنگست و جدل با مادر
پسران را همه بدخواه پدر میبینیم

ابلهان را همه شربت ز گلاب و عسلست
قوت دانا همه از خون جگر میبینیم

اسب تازی شده مجروح بزیر پالان
طوق زرین همه در گردن خر میبینیم

مردمان روز بهی میطلبند از ایام
مشکل اینست که هر روز بتر میبینیم

پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن
زانکه این پند به از گنج و گهر میبینیم

حافظا چون غم و شادی جهان درگذرست
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید
گوهری دارم و صاحب نظری میجویم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم
کین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم

دورم بصورت از در دولت سرای دوست
لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ ز جان محب رسول است و آل او   بداین سخن گواست خداوند کبریا

عمریست تا به راه غمش رو نهاده‌ایم   روی و ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم

چنان پر شد فضای سینه از دوست   که فکر غیر گم شد از ضمیرم

سود بازار جهان بیرون ز ذکر خیر نیست   حرف اینست ای خداوندان [illegible]

قلب می‌خواهی شکست و بست قلب تو درست   هر که او دل بشکند فیروز باشد لاجرم

زینهار ای دل مکن انکار صاحب دولتان   کاندرین سودای کج بوجهل گردد بو الحکم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست   آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم

سایه بر دل ریشم فکند گنج مراد   که من این خانه بسودای تو ویران کردم

کاری کنیم ورنه خجالت برآورد   روزی که رخت جان بجهان دگر کشیم

یاران بناز و نعمت و ما غرق محنتیم   یارب بساز کار من ای کارساز من

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن   در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان شود ولیکن   از دوستان جانی مشکل توان بریدن

حافظ وصال می‌طلبد از ره دعا   یارب دعای خسته‌دلان مستجاب کن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم   که در طریقت ما کافریست رنجیدن

در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف   نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست   راز کس مخفی نماند در فروغ رای تو

تخم وفا و مهر درین کهنه کشتزار   آنگه عیان شود که رسد موسم درو

کشتزار

گر تیغ بارد در کوی آن ماه / گردن نهادیم الحکم لله

آیین تقوی ما نیز دانیم / لیکن چه چاره با بخت گمراه

ای دل بکوی دوست گذاری نکرده / فرصت ز دست داده و کاری نکرده

میدان فراخ دیده و گوی نبرده / بازی چنین بدست و شکاری نکرده

این خون که موج میزند اندر جگر ترا / در کار رنگ و بوی نگاری نکرده

وصال او ز عمر جاودان به / خداوندا مرا آن ده که آن به

بشمشیرم زد و با کس نگفتم / که راز دوست از دشمن نهان به

دلا دایم گدای کوی او باش / بحکم آنکه دولت جاودان به

بداغ بندگی مردن برین در / بجان او که از ملک جهان به

جوانا سر متاب از پند پیران / که رای پیر از بخت جوان به

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق / غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار / دنیا وفا ندارد ای یار برگزیده

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی / تا راه بین نباشی کی راهبر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی / تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

خواب و خورت ز مرتبهٔ عشق دور کرد / آنگه رسی بعشق که بیخواب و خور شوی

گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد / بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود / در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود | در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی
یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر | کز آب هفت بحر به یک موی تر شوی
رخسار یار گر شودت منظر نظر | زان پس شکی مدار که صاحب نظر شوی
گر در سرت هوای وصالست حافظا | باید که خاک درگه اهل نظر شوی
گنج عشق خود نهادی بر دل ویران من | سایهٔ دولت برین کنج خراب انداختی
دایم گل این بستان شاداب نمی ماند | دریاب ضعیفان را در وقت توانائی
ای درد توام درمان در بستر ناکامی | وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهائی
اندیشهٔ خودرائی در مذهب رندی نیست | کفرست درین مذهب خودبینی و خودرائی
کار خود گر به خدا بازگذاری حافظ | ای بسا عیش که با بخت خداداد کنی
دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصودست | بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی
پدید آمد رسوم بی وفائی | نماند از کس نشان آشنائی
برند از فاقه نزد هر خسیسی | که اکنون اهل هنر دست گدائی
کسی کو فاضل است امروز در دهر | نمی بیند ز غم یکدم رهائی
خرد در گوش هوشم دی همی گفت | برو صبری بکن در بینوائی
قناعت را بضاعت ساز و میسوز | درین درد و عنا چون بی دوائی
ترا که هرچه مرادست در جهان داری | چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری
وصال دوست گرت دست میدهد یکدم | برو که هرچه مرادست در جهان داری

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی — هر که شد خاک درت رست ز سرگردانی

هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد — فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

بیا که قیمت این کارخانه کم نشود — بزهد همچو توئی یا بفسق همچو منی

گدای حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق — کاندرین قطره نماید هفت دریا شبنمی

هر که آمد در جهان پر ز شور — عاقبت می بایدش رفتن بگور

در ره عقبی است دنیا چون پلی — بی بقا جایی ز ویران منزلی

دل منه بر این پلی پر ترس و بیم — ترک ره ساز و مشو اینجا مقیم

درین وادی ببانگ چنگ مشنو — که صد من خون مظلومان بیک جو

ز بد دور باش و به نیکی گرای — مکن عمر ضایع بلهو و لعب

چه کردی بدرگاه میر و ملک — چه میخواهی از قاضی و محتسب

چو دونان درین خاکدان دنی — ز بیم دونان از چه مضطرب

چو دانی که روزی دهنده خداست — مدار از طمع قلب را منقلب

تو نیک و بد خویش از خود بپرس — چرا دیگری بایدت محتسب

و من یتق الله یجعل له — و یرزقه من حیث لا یحتسب

آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد — گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

از دیوان جامی

چند خود را پیش ما قیمت نهی ای پارسا — خود فروشی را رواجی نیست در بازار ما

رهنما دو دولت کرد جامی سوی عشق تو ... بی عاشقی ماند مذهبی جز ترک مذهب‌ها

خواهی که درین راه خدا پاس تو دارد ... رخساره بخاک در هر پیر بسا

بی طلب نتوان وصالت یافت آری کی رسد ... دولت حج دست جز برنج بیابان برده راه

با هجران تو کوهست این تن لاغر چو کاه ... طاقت کوه چنان تا کی بود این کاه را

راه در بند است تا کوی تو چون آورم رو ... گر نه لطف بر من بیدل گشاید راه را

شراب تلخ رسد آخر ازین جام ترا ... کام ناخوش کند این جرعه ناکام ترا

دام تلبیس بود هر که درین صیدگهست ... جز فنا وا نرهاند کس ازین دام ترا

خاک شو خاک ز آغاز که دوران سپهر ... خاک سازد به ته پای سر انجام ترا

رقم نام خود از تخته هستی بتراش ... کاخر از لوح فنا محو شود نام ترا

بفراموشی خود نام بر آور زان پیش ... که فراموش کند گردش ایام ترا

میکنی آرزوی پختگی از هر خامی ... چند دل رنجه بود زین طمع خام ترا

جاه دنیا مطلب دولت فانی بگذار ... جاه دین بس بود و دولت اسلام ترا

دردمندم عاجزم بیمار و تنها و غریب ... حال خود مشرح گفتم وقت لطف است ای طبیب

هر شفا در حقه غیبست وان در دست تست ... حقه بگشا و کرامت کن شفای عنقریب

جوشش دریای قضات نیک و بد را علت است ... گرچه از بد بدترم حاشا که مانم بی نصیب

عاشق بیمار را وصل حبیب آمد علاج ... ز آستانت چون روم چون هم حبیبی هم طبیب

با تو دست آویز من تنهایی و غربت بس است ... با غریبان لطف و رحمت نیست با زخوی غریب

در بحر کبریای تو آنکس که شد فنا
چون خضر برد راه بسر منزل حیات

هر کس بکعبهٔ طلبت رو نهد نخست
چون خضر برد راه بسر منزل حیات

گفتمش سر رشتهٔ خواهم بگفت سعیت عیان
گفت این سر رشته گر اهل دلی بعد و دیت

در بهشت نسیه خلقی بسته دل لیکن بنقد
هر کجا دیدار نیست آنجاست [illegible] بهشت

خرقهٔ پشمین بهر مسطلبی سیم و زر
کسوت مردان چه سود کار چو در سینه نیست

کسوت خواجگی و خلعت شاهی چکند
هر کرا غاشیهٔ بندگیت بر دوش است

هر سفله پی بگنج قناعت کجا برد
این نقد در خزینهٔ ارباب همت است

زابنای دهر وقت کسی خوش نمیشود
خوش وقت آنکه معتکف کنج عزلت است

جانا بصحبت و جز نتوان وصل دوست یافت
موقوف وقت باش که این کار دولت است

هر تو پای بر سر عالم نهاده ایم
ور شاه راه   تو این کام اوست

یار رفت از دیده لیکن رو نشد از خاطرم
گر بصورت غایبست اما بمعنی حاضر است

عاشق اندر ظاهر و باطن نبیند غیر دوست
پیش اهل باطن این معنی که گفتم ظاهر است

در حضور دوست هر جانب نگه کردن خطاست
یکزمان حاضر نشین ای دل که جانان ناظر است

خاطرم خوش نیست هر کز جز بزیر بار عشق
پیش عاشق هر چه جز عشق است بار خاطر است

عاشق درویش تا دانست ذوق صبر و شکر
بر جفاهای تو صابر و در بلاها شاکر است

مکن جامی ز آه آتشین بس
که شبهای غمت را خوش چراغیست

چرخ را جام نگون دان کز می عشرت تهیست
باده از جام نگون جستن نشان ابلهیست

ادجاہل

السلام ای صبحی تر که هر دریای جود — السلام ای تشنه ترکم بر صحرای وجود

السلام ای آنکه تا از جبهه آدم تافت — نور پاکش کس نبود از قدسیان با او ندیم

السلام ای آنکه از نکهت خلقت کوه قاف — صیقل تیغ تو آئینه گیتی زدوده

السلام ای آنکه نامد در همه کون و مکان — نیز پیدا زا بجز نور تو در چشم کس

السلام ای آنکه ابواب شفاعت روز حشر — جز کلید لطف تو بر خلق نگشوده بود

السلام ای آنکه تا بودم در این محنت سرا — در سرم سودا و در جانم تمنای تو بود

حق آنانی که عمری در وفایت بوده اند — وین زمان در ساحت قرب تو خوش آسوده اند

حق آنانی که با ما پای خود بیهوده — پای از سر ساخته ایشان به حق پیموده اند

حق آنانی که از تیه ضلالت خلق را — جز بصوب شارع شرع تو ره ننموده اند

کز کدامی شیوه جامی عنایت وا مگیر — کش عنان دل ز کف نفس و هوا بربوده اند

جامی ز نقشها سوی بی نقش راه بر — خود را ز نقش بست برای فنا ز نقشبند

جرمی که رخت تا بحر فنا کشد — بهتر ز طاعتی که به عجب و ریا کشد

بر حرف هیچکس منه انگشت اعتراض — زان نیست کلک صنع که خط خطا کشد

جامی ز خوان رزق چو یک نان کفاف هست — آزاده بار منت دونان چرا کشد

مشتاق کعبه را ز بساط حریر به — ریگ حرم که در ته پهلو بگسترد

موی شدم ز فقر و فنا کو قلندری — کین موی را به پای کی تجرید بسترد

بدست راحت اقبال و بهر غره مشو — که زخم سیلی ادبار در قفا دارد

حضور دل که شد از ملک عقل جسته و یافت — بکنج مصطبه جست و جو که دارد

بپشت پا زده‌ام کون را هنوز — زنقد چشم خجالت به پشت پا دارد

چیست میدانی صدای چنگ و عود — انت عینی انت کاتی یا ودود

زینت در افسرد کان ذوق سماع — ورنه عالم را گرفتست این سرود

آه ازین مطرب که از یک نغمه‌اش — آمده در رقص ذرات وجود

جای زاهد ساحل بیم و خیال — جان عاشق غرقه بحر شهود

هست بی صوت جناب قدس عشق — لیک در هر صورتی خود را نمود

دعوی بینش کافی نیست جز آلودگی — وقت جامی خوش کزین آلودگی پرهیز کرد

زاهد بجلد مایل و عاشق بکوی دوست — بلبل بباغ و جغد بویرانه میرود

محمل رحلت ببندای ساربان کز شوق تو — میکشد هردم برویم قطره‌های خون قطار

زود تر آهنگ ره کن آرزوی او مرا — برده است از دیده خواب از سینه صبر از دل قرار

راحت خانه چه سود اینجا چو خواهد عاقبت — محنت بیخانگی پیش آمدن ناچار یار

از غبار تن بیفشان دامن جان پیش از آن — کز وجودت باد استغنا برانگیزد غبار

جامی آمد درین سرای نبرد — دولت مرد عقل مادرزاد

اگر آن نیست شیوه آدمی — کرده حاصل ز خدمت استاد

وگر آن نیز نیست سیم و زری — که شود پرده پوش شر و فساد

وگر آن نیز نیست جاه شه — که کند بیخ عمرش از بنیاد

وفا مجو ز جهان هر کجاست اهل وفا / بزیر خاک شد ای غافل از وفا نهان

خرابگاه تو ملک بقا بود تا چند / شوی فریفتهٔ ملک بی بقای جهان

بتاب رخ ز جهان و جهانیان جامی / که قبله گاه امید تو نیست اهل جهان

از ناکسان وفا و مروت طمع مدار / از طبع دیو خاصیت آدمی مجو

ای بسر برده عمر در تک و دو / یار نرد و یک نشست دو برد

سبحان من تحیر فی ذاته سواه / فهم خرد بکنه کمالش نبرد راه

با غیر او اضافت شاهی بود چنانکه / بر یک دو چوب پاره شطرنج نام شاه

آنرا که سرافراز کند از کلاه فقر / بر فرق سرکشان جهان برکشند کلاه

بر یاد اوست عیش جوانان میکده / وز شوق اوست نعرهٔ پیران خانقاه

ز امید بردباری اوست پشت ما بکوه / وز بیم بی نیازی او روی ما چو کاه

موکب حشمت نگنجد در زمین و آسمان / در حریم سینهٔ حیرانم که چون جا کرده

خود خلق و تمنا کند از خلق رهی / از خلق کسی چون رهد از خود نرهد

هر کس که زنده نیست بعشق تو مرده به / خود مرده پیش زنده دلان از فسرده به

هر کس نهال شوق تو در باغ جان نکشت / از نخل آرزو بر دولت نخورده به

چون چرخ شعله میدمد اندر نواله مهر / دست هوس بخوان نوالش نبرده به

ای شیخ سبحه را مشمر بشمار ذکر / کان رشته از قبیل علایق شمرده به

جامی خیال خال و خط نیکوان مبند / کین نقشها ز صفحهٔ خاطر سترده به

از فکر

تا منظر جهان فرد شو ای دل گر توان شد   همسایه خورشید بدین شیوه چو عیسی

جانی از نفحه نسیمی بمشامت برسد   تا خوش از بوده و غمناک ز نابوده نشوی

لب فرو بند که جز رزق تو نازل نشود   که بفریاد و فغان سفت غمهای نمانی

جان بجز دل تعلق کرد و خفتند   بر قدر همت تو نباید بردی

در عالم صورت که همه نقش و خیالست   ره سوی حقیقت نبری در جهت علی

شوکت شاهی متاعی نیست در بازار عشق   نیستی می باید و مسکینی و افلندی

لاف جمعیت دل میزنی ای شیخ ولی   شهره شهر مسخره عام الناسی

این همه باد که از عجب ترا در رگ و پی   میرود در جنبم که چه مثنی آماسی

جمع کردی بحسی چند بکار و ثروت   بخدا بهتر ازین کار ببود کناسی

تا ز سرچشمه عرفان نخوری آب حیات   مرده گر مثل خضر و اگر الیاسی

عاشقان بی تو صبر نتوانند   روی بنما که جان برافشانند

در ره میدان عشق با الامت   فارغ از جستجوی درمانند

زاهدان با خیال حور و قصور   از وصال تو دور میمانند

با چنین رخ کند بصومعه کنج   باشد آن بی بصیرتان دانند

کو دو عالم همین وصال تو بس   بلکه یک بر تو جمال تو بس

صاحبدلان که پیشتر از مرگ مرده اند   آب حیات از قدح مرگ خورده اند

اول کشیده زحمت بسر منزل فنا   آنکه بدار ملک بقا راه برده اند

یابند بوی فیض بهار از نسیمشان — آنانکه در خزان طبیعت فسرده اند

جانها فدای شان که برای خطات هنوز — بسپرده یک دو گام دل و جان سپرده اند

بر حرفشان چه سان نهد انگشت بی فضول — چون رخت خود به تختهٔ هستی سترده اند

جامی این زهد و خودنمائی چند — زهد دام است و خودنمائی بند

دام بگسل بدوست گیر آرام — بند بشکن بعشق جو پیوند

هر بلائی کز و رسد بپذیر — هر جفائی که او کند بپسند

بدندان رخنه در فولاد کردن — بناخن راه در خارا بریدن

بآتشدان فرو رفتن نگونسار — به پلک دیده آتش پاره چیدن

بفرق سر نهادن صد شتر بار — ز مشرق جانب مغرب دویدن

بسی بر جامی آسان‌تر نماید — ز بار منت دونان کشیدن

پی لقمه و خرقه هر لحظه — نشاید کشیدن ز خلق گزند

بروزی بود خشک نانی کفاف — بعمری بود کهنه دلقی پسند

قاآنی ره

در این نشیمن با کس مکن پیوند — که هر کسی که نهی دل بر آشنائی او

اگر مخالف طور تو باشد اوضاعش — عذاب روح شود صحبت ریائی او

وگر موافق طبع تو باشد اخلاقش — مذاق مرگ دهد شربت جدائی او

بیت

با تو است آن یار دایم وز تو یکدم دور نیست — گرچه مهجوری تو از وی زو تو مهجور نیست

دیده بکن

دیده بگشا تا ببینی آفتاب روی او ‌ کآفتاب روی او از دیدهٔ مستور نیست

تا نبود از وی طلب او را کسی طالب نشد ‌ جست و جوی گر بود ما را ز جست و جوی اوست

با وجود آنکه جسم او برون است از خیال ‌ در دماغ هر کسی از وی خیالی دیگر است

کان توحید نروید ز زمینی که در او ‌ خار شرک و حسد و کبر و ریا و کین است

پا ز حد خویشتن بیرون نمی باید نهاد ‌ گر نهادی پیش از این اکنون نمی باید نهاد

فعل ناموزون را موزون نمی باید نمود ‌ قول ناموزون را موزون نمی باید نهاد

حد هر چیزی چو دانستی ز نعت و وصف او ‌ زانچه هست اندر آن دم افزون نمی باید نهاد

هر چه مادون حق آید پیش ما آن دون بود ‌ نام حق را هیچ بر مادون نمی باید نهاد

از جنبش این دریا هر موج که برخیزد ‌ بر وادی جان آید بر ساحل دل ریزد

بهر خویشتن باید طلب کرد وصال او ‌ که مرد وصل او دایم ز خود مهجور می باشد

رنج بکش بقدر که بقدر رنج قیمت است ‌ هر راحتی که آن بکسی بی تعب رسید

بی حرمت و ادب نرسد مرد هیچ جا ‌ هر جا که کس رسید ز راه ادب رسید

مرا بفقر و فنا افتخار می باشد ‌ ز نام ملک و غنا ننگ و عار می باشد

دلی که هست دلارام را در و آرام ‌ ندانم از چه سبب بیقرار می باشد

صفای چهرهٔ او را کجا تواند دید ‌ دلی که دیدهٔ او پرغبار می باشد

دلی که با رخ و زلف تو همنشین باشد ‌ جدا ز غم و شادی و کفر و دین باشد

کجا بملک سلیمان و خاتمش نگرم ‌ مرا که مملکت فقر در نگین باشد

کجا از لذت دیدار او خبر یابی | ترا که میل بشیر و بانگبین باشد

دلی دارم که در وی غم نگنجد | چه جای غم که شادی هم نگنجد

میان ما و یار همدم ما | اگر همدم نباشد دم نگنجد

چنان پر گشت گوش از نغمه دوست | که در وی بانگ زیر و بم نگنجد

دلی کو فارغست از سور و ماتم | درو هم سور و هم ماتم نگنجد

از زنگ دو عالم نشده پاک و مصفا | آئینه آن چهره زیبا نتوان شد

در خلوت اگر دیده ز اغیار نشد پاک | از خلوت خود جانب صحرا نتوان شد

ای دل ار خواهی که بینی روی دلبر را عیان | پاک و صافی ساز خود را و انگهی در خود نگر

در صفای خویشتن باید رخ دلدار دید | زانکه تو آئینه و دوست در تو جلوه گر

چون که مطلوب تو از تو نیست بیرون بعد ازین | مغربی در خویشتن باید ترا کردن سفر

نخست دیده طلب کن پس انگهی دیدار | از آنکه یار کند جلوه بر اولوالابصار

ترا که دیده نباشد کجا توانی دید | بگاه عرض تجلی جمال چهره یار

ترا که گوش نباشد چه سود از گفتار | ترا که چشم نباشد چه حاصل از دیدار

ترا که دیده بود پر غبار نتوانی | صفای چهره او دید با وجود غبار

بیا بصیقل توحید آینه بزدای | غبار شرک که تا پاک گردد از زنگار

گفتمش کی ز تو یابم خبری گفت آن دم | که نماند ز تو در هیچ جهان هیچ اثر

گفتمش دیده من تاب جمالت دارد | گفت آری چو شوم جمله ترا نور بصر

گفتمش

لب ببند از گفتگو چون وقت گفتگوی نیست ‏ جای چون و چرا نیست سعدی با سخن حلاج مزن

قصه کوتاه کن پیش مردم بینا مگوی ‏ بیش از این در پیش بینا یاوه گویان دم مزن

علم بیدینان رها کن جهل را حکمت مخوان ‏ از خیالات فضولی اهل یونانی دم مزن

آنکه عمری میدویدم در پی او سو بسو ‏ ناگهانش یافتم با دل نشسته روبرو

آخر الامرش بدیدم معتکف در کوی دل ‏ گرچه بسیاری دویدم از پی او کو بکو

دل گرفت آرام چون آرام دل در بر گرفت ‏ جان چو جانانرا بدید آسوده گشت از جستجو

ای که عمری آرزوی وصل او بودت چرا ‏ از پی آن آرزو بگذشتی از هر آرزو

آبحیوان در درون و آنکه برای قطرهٔ ‏ ریخته در پیش هر نادان ز دانا آبرو

تو باری از خود اندر خود سفر کن ‏ بگرد عالم اندر چند پوئی

پشیمانی بود از هرزه گردی ‏ پریشانی بود در سو بسوئی

ز خود او را طلب هرگز نکردی ‏ اگر چه سالها در جستجوئی

کلاه فقر را بی سر نیابی ‏ مگر وقتی که ترک سر بگوئی

کجا سر کوی او دیدن توانی ‏ که طفلی در پی چوگان و گوئی

دیده بگشا باری اندر خود نظر گر کنی ‏ بر جمال وحدت خود تو چو حیران میشوی

عراقی گر زانکه میگیری تکبر از خویشتن ‏ منزوی گر میشوی باری ز خود شو منزوی

تا هر آن حاجت که خواهی هم ز خود گردد روا ‏ تا هر آن چیزی که میپرسی ز خود هم بشنوی

رهروا از راه بی پایان به پایان کی رسد ‏ تا بساط راه پاره رو نگردد منطوی

قناعت کن بنان خشک تا بی آبرو گردی | که خواهشهای الوان است نعمتهای الوان را

شور عشق کو که رسوای جهان سازد مرا | بی نیاز از نام و فارغ از نشان سازد مرا

بر نمیگردد برات قسمت حق خون مخور | نیست ممکن باز گردیدن سیلی نهرها

بیطاقتیست قسمت منعم ز جمع مال | از گنج پیچ و تاب بود رزق مار را

خشمست خوردن من و عیبست پوشم | اینست از زمانه لباس و غذا مرا

چرخ را آرامگاه عافیت پنداشتم | آشیان گردم تصور خانه صیاد را

گر همه خانه کعبه است که تعمیر مکن | ناتوان کرد عمارت دل ویرانی ما

هر که از دست زلیخای هوس سالم رفت | بدو عالم ندهد گوشه زندانی را

با اختیار حق چه بود اختیار ما | با نور آفتاب چه باشد شرار ما

ای روشنان عالم بالا مدد کنید | شاید ز قید سنگ بر آید شرار ما

بیداد فلک را بتغافل گذرانیم | پوشیدن چشمست ز دشمن سپر ما

هیچ ره صاحب بحق نزدیکتر از درد نیست | از طبیبان میکند پرهیز از آن بیمار ما

ای که از عالم معنی خبری نیست ترا | بهتر از مهر خموشی سپری نیست ترا

اگر از خویشتن بیرون آمده چون مردان | باش آسوده که دیگر سفری نیست ترا

بگذر از خویش و بهر جا که خواهی میرو | که درین راه ز تو ناسازتری نیست ترا

وحشت کند ز خود دل از وحشت چه جای خلق | یک تن هزار تن بود آئینه خانه را

دیدن پا خوشتر است از بال و پر طاوس را | عیب خود را در نظر پیش از هنر داریم ما

[illegible]

غنچه‌سان پیکان اگر خواهی دهان خویش را / زیر قفل خموشی کن زبان خویش را

غمگین نیم که خلق شمارند بد مرا / نزدیک میکند بخدا دست رد مرا

دل چو غافل شد ز حق فرمان پذیر تن شود / میبرد هر جا که خواهد اسب خواب آلوده را

چنانکه شیر کند چوب طفل را زنجیر / فزود غفلت من از سفیدی موها

ز ابراهیم ادهم شهسواری پیش می‌افتد / که در دولت نگهدارد عنان نفس سرکش را

نیست دلگیری ز دنیا بنده تسلیم را / آتش نمرود گلزار است ابراهیم را

وای بر کوتاه بینانی که میدانند حق / با هزاران خط باطل صفحه تقویم را

نیست بر بالای دست خاکساران هیچ دست / خاک خم می‌نوشد اول باده سرجوش را

نبسته لب ز سخن آرمیدگی مطلب / نکرده رخنه دیوار استوار مخسب

به نیم چشم زدن پر ز آب میگردد / درین سفینه پر رخنه زینهار مخسب

ترا که هر دل کرده اند امانت دار / ز دزد امانت حق را نگاهدار مخسب

اهل همت را مکرر درد سر دادن خطاست / آرزوی هر دو عالم را از یکی طلب

هیچ قفلی نیست در بازار امکان بی کلید / بستگیها را گشایش از در دلها طلب

چشم چون بینا شود خضر است هر نقش قدم / رهبر بینا چه جویی دیده بینا طلب

هیچ مستی ز پی رقص نخیزد از جای / به نشاطی که دلم از سر دنیا برخاست

پا مکش از در دلها که درین لغزشگاه / صایب از خاک ز دریوزه دلها برخاست

روی فلک سیاه ز گرد گناه ماست / پشت زمین بکوه ز خواب گران ماست

[illegible]

سایهٔ خورشید کمتر می‌شود وقت زوال / تنگ گیری اهل دولت را دلیل رفتن است

عارفان را در لباس فقر بودن آفت است / هم لباس خلق گشتن پرده‌دار شهرت است

راه بسیار است مردم را بسوی حق ولی / راه نزدیکش دل مردم بدست آوردن است

سپری نیست به از مهر خموشی صائب / که مرا جان و دل از تیغ زبان افگار است

دولت جم نه ملک سلیمانم آرزوست / راهی بخلوت دل جانانم آرزوست

احوال دل ز دیده خونبار روشن است / حال درون خانه نمایان ز روزن است

روشندلان همیشه سفر در وطن کنند / استاده است شمع و همان گرم رفتن است

صائب ز خود برآی که شرط طریق عشق / گام نخست از خودی خود گذشتن است

آسودگی بکنج قناعت نشستن است / سیر بهشت در گره چشم بستن است

نیست غیر از چار دیوار وجود آدمی / آنکه هم یار است و هم مار است و هم گنج است و هم ویرانه است

درجوانی توبه کن تا از ندامت برخوری / نیست چون دندان لب خود را گزیدن مشکل است

تا نگردد جذبهٔ توفیق صائب دستگیر / از گل تعمیر پای خود کشیدن مشکل است

شاخی که بی ثمر نبود در چهار فصل / دست نگار رفتهٔ اهل توکل است

با کمال احتیاج از خلق استغنا خوش است / با دهان خشک مردن بر لب دریا خوش است

خرقهٔ تزویر از باد غرور آبستن است / حق پرستی در لباس اطلس و دیبا خوش است

هیچ کاری بی تامل گرچه صائب خوب نیست / بی تامل آستین افشاندن از دنیا خوش است

همچو برق از عالم اسباب می باید گذشت / زین خراب آباد چون سیلاب می باید گذشت

رزق ما آنکه نه اندیشهٔ ما حاصل ماست | نان کهی میخورد اینجا که غم نان نکشد

خس خاری که ز راه دگران برداری | در دل خاک ترا باغ و بهاری باشد

تیره روزان جهان را بچراغی دریاب | تا پس از مرگ ترا شمع مزاری باشد

زنده در گور کند حشر مکافات ترا | بر دل موری اگر از تو غباری باشد

کعبه را دریافت هر کس خاطری معمور کرد | شد سلیمان هر که دست خود عصای مور کرد

نور آیینه باندازهٔ خاکستر اوست | تیره روزان سینهٔ روشن دارند

هر که رد خلق میگردد قبول خالق است | وقت آنکس خوش که ما را از نظرها افکند

ترا که روی بخلق است از خدا چه رسد | به پشت آینه پیداست کز صفا چه رسد

هر که بر دار فنا سر از انا پشت پا زند | غوطه در سرچشمهٔ خورشید چون عیسی زند

ز اسباب جهان حسرت بدنیادار میماند | ز گل آخر بدست گلفروشان خار میماند

خودنمایی لازم بیدردنشان افتاده است | خون چو گردد مشک ناچار است غمازی کند

حرص از طبیعت پیران نبرد موی سفید | این تهی نیست که ساکن به بنا شیر شود

چو خضر سبزه شود هر کجا گذارد پای | کسی که آب رخ فقر بنان ندهد

غافل مشو ز آه ضعیفان کزین نسیم | افسر ز فرق دولت شاهان بسر رود

خاک شو تا ز بهارت بگل بر گیرند | مرده شو تا بسر دست ترا بر گیرند

دامن افشان ز فلکها بگذر چون مردان | که زنان دامن خود بر سر چنبر گیرند

بگرد تربت روشندلان دلیر مگرد | که ابر سینهٔ خورشید را بسازد سرد

چه قدر دو شو که صد بیت بر سید مراد / شود چو تیر ز همصحبتان کشت خورد

اگرچه دیر بجوش آمدم بآیین شباب / که هرچه دیر شود گرم دیر گردد سرد

از مرهم افتاده مده جوهری که اینجوهر [illegible] / [illegible]

ظالم که [illegible] دست نمیدارد از ستم / از [illegible] میشود

فقر پوشیده و شمشیر برهنه است [illegible] / از [illegible] نمد بباید کرد

هرکه گفتار صواب از سر غفلت شنود / مایه جهل [illegible] میشود

سخنی راست خدنگیست که هر آنجو دلا / جگر شیر که دارد که بجز راست شود

بگشت خشمگینان آتش از ابر بلا ارزد / بغیاد تلخ روی زهر از تیغ و خنجر زد

مردان ز جان خویش آسان گذشته اند / جان داده اند تا ز سر جان گذشته اند

خضر راحت گر کشد از راهزن ایمن مباش / در خور بیداری اینجا غفلت میدهند

چندانکه در کتاب جهان میکنم نظر / یک حرف بیش نیست که تکرار میشود

هرکه خواهد که گران سنگ بود میزان / به که امروز سر از سنگ ملامت نکشد

راحت تن پروری آزار دارد در قفا / هرکه میماند جدا از کاروان خواهد دوید

ره نوردی که مدارش بتوکل گذرد / گر قدم بر سر دریا نهد از پل گذرد

با وجود مرگ کی هستی گوارا میشود / تلخی ماتم کجا شیرین بحلوا میشود

لامکانی شو که شیدا از هان آب و گل / نقل کردن باشد از زندان بزندان دگر

دست از دنیا بریدن کار هر بیچاره نیست / دست دیگر خواهد این شمشیر و بازوی دگر

بقدر روزن داغست روشن | درین ظلمت سرا غیر از فضای دل

نگردد سبز هر تخمی که سوزد | درین مزرع بغیر از دانهای دل

من که هر پاره دلم هست بصد جا مشغول | با دل جمع شوم چون بتماشای دل

خدمت دور به نزدیک نمیفرماید | اهل دل را نکند عشق بدنیا مشغول

میشود صاحب از اندیشه دنیا فارغ | نشده هر کس که باندیشه دنیا مشغول

لب نیست رخنه که توان بست چون گشود | چندانکه ممکنست بپرهیز از سوال

صاحب دلش فسرده نگردد ز برگ ریز | مرغی که در بهار کشد سر بزیر بال

دو سه روزی که درین غمکده مهمان بودم | بود چون غنچه مدارم بجگر خواری دل

هست هر آینه را صیقل دیگر صائب | جز بخاکستر تن نیست صفاکاری دل

چه خوشست حلقه در دولت سرای دل | عرشست پرده حرم کبریای دل

دل آنچنانکه هست اگر جلوه گر شود | نه اطلس سپهر نگردد قبای دل

در زیر آسمان نفس تنگ میشود | هر کس کشیده است نفس در فضای دل

هرگز نمیشود سفر اهل دل تمام | در خاک هم بگرد بود آسیای دل

چندانکه میروی به نهایت نمیرسد | بی انتهاست عالم بی منتهای دل

با آنکه پای بر سر گردون نهاده است | بر خاک میکشد ز درازی قبای دل

دست از کتابخانه یونانیان بشوی | صد شهر علم گرد سر روستای دل

با نور آفتاب بانجم چه حاجتست | با خلق آشنا نشود آشنای دل

تنورت گرم باشد همچو خورشید قناعت گر به یک نان کرده باشی

نخواهی گرد عالم گشت سیاح اگر در خویش جولان داده باشی

روی دامن کشان فردای محشر اگر دامن ز دنیا چیده باشی

عبیر گرد دامن تست غباری گر ز دنیا چیده باشی

چون آب روان میگذرد عمر تو غافل ای وای درین قافله گر خفته بودی

کباب تر زبان شعله را کوتاه میسازد چه می اندیشی از دوزخ اگر چشم تری داری

چشم خونبار است ابر نوبهار زندگی آه افسوس است سرو جویبار زندگی

یکدم خوش را هزاران آه حسرت در قفاست خرج بیش از دخل باشد در دیار زندگی

چون حباب هیچ از پاس نفس غافل مشو کز نسیمی رخنه افتد در حصار زندگی

باده یک ساغر زند و پشت و روی یک ورق چون گل رعنا خزان و نوبهار زندگی

سر مپیچ از داغ تا سر حلقه مردان شوی در سیاهی غوطه زن تا چشمه حیوان شوی

با دل آزاده چون سرو از بهاران صلح کن تا در ایام خزان سرمایه بستان شوی

میشود چتر تو خورشید قیامت فردا دست خود گر بسر مردم افتاده کنی

چند در خواب شود عمر تو ای بی پروا آنقدر خواب مکن تا که در گور کنی

اگر بجسم درین تیره خاکدان باشی تلاش کن بدل فارغ از جهان باشی

ز هستی چنان در غبارم که خواهم برآیم ازین خاکدان گرد خود را

مکن

گر بی کسی نگاه بجنبد به حال خویش   خود برق بر خویشتنم و خود به شکال خویش

نی دانه بر شکال شناسم نه ماه دی   گم کرده ام بعکس جهی زمره صبح خویش

ده هر قدم که می نهم از خویشتن میروم   خود جسته راه سوی خود و خود به پایان خویش

خود بند خوابی بند هم خویشتن همی   گوشم ز بس کرانشده از صدای خویش

هر سو ز دوست پر شده دل بهتر   تا چشم از بن گر کم اند نیاز خویش

ویرانه بود عالم و کنجش دلی آباد   آن جا کنج بوده ایم ز دنیا گذشته ایم

چشم اگر بپوشیم ما مستان ز عمر آن مرکبست   برم آخر گشت خود را بجواب اندیشیم

گردیم گرد باد و سرائی نمی رسیم   خاکیم و هیچ بر کف پای نمی رسیم

چون گرد باد بادیه چون آسیای شهر   هر چند میرویم بجائی نمی رسیم

هر ذره گر شود به جهان خوان نعمتی   ما مفلسان به برگ و نوائی نمی رسیم

گر پشت بر روی آینه مهر و مه شویم   بی عکس دوست با صفائی نمی رسیم

دل بیا نقد روان صرف نمائی کنیم   با متاع بی بها نادیده سودائی کنیم

خضر وش در کشتی هستی شکستی افکنیم   سر بقعر اندر کشیم و سیر دریائی کنیم

یار مستغنی و ما بس ناشکیبا بعد ازین   با خیال وصل او باهم مدارائی کنیم

خاطر آشفته را گفتم چه هر سو میروی   گفت حرف او ست هر سو زان پی هر سو میروم

خلقی بکار کرم دل ما شسم از میان   تکیه زده بر رحمت بی منتهای تو

کعبه بطوف رابعه شد ای عمامه بند   تاری ز دلق مقنعه پوشی ندیده

ای همه بی ثباتی چه دانی شکست دل | زین رزم غیر طبل خوشی نشنیده
هزار کار کنی خویش را دگر نکنی | تمام دیده شوی خود بسوی خود نکنی
اگر تو زاهدی ولی خون دل چنان نوشی | که از حلاوت آن کام را خبر نکنی
ز پای فقر بسوی غنا شدن عیب است | بغفلتی همه این عیب را هنر نکنی
هزار بار اگر در روی بشام و حجاز | غریب شام نه تا از خود سفر نکنی
هر که دریابد زبان خامشی بیگانگی | گیرد از لوح جنون صد نسخه فرزانگی
تا بقید خانه از خود نباری طرف بست | نیست جز پرواز بام و در پرواز مرغ خانگی
خاک دامن بس بچیتم بر دامن خود در خیم | ره سوی کوه و بیابان نبردم آه از این دیوانگی
هر سخن کز دل نروید گر ز افلاطون بود | من نمی بینم در او جز شیوه افسانگی
در کام ما که همه ماجرا کند کسی | آسوده تر که در دل خود جا کند کسی
خواهم ز دست خویشتن به بیابان روم کنون | تا کی بخصم خویش مدارا کند کسی
از خنده‌های صبح و گل صبح خوشتر است | آن گریه که در دل شبها کند کسی
صد نو بهار غنچه کشت بشکفد از او | گر عقده از رشته دل وا کند کسی
آخر چه جای عفو که منت بجان ماست | هر دشمنی و جود که پیدا کند کسی
کو خار عشق تا که بپای حکم خلد | تا کی ز زهد سلسله بر پا کند کسی
تا بسر بکوه و دشت خزیدن نه غربت است | خود را بشهر آهوی صحرا کند کسی

بر سر سر بکذ

معاصی زهر قهر است و نموده — بکامست هر نفس همچون نبات شکر

گذرگاهیست این دنیای فانی — نباید مرد عاقل پی فکندن

چو در پیش است مرگ ای پر انصار — تماشای جهان کن تو دو نظره

دلا امروز کاری کن فردا رستگاری — بدیها پیشه کردی نباشد این روا ...

چو عقبی روی بنماید در انصاف نشاید — مبادا این ندا آید بروها را نمی شاید

اگر شاهی به ترکستان وگر سروی در این بستان — بود جای تو گورستان در آن تنگی تنهایی

بیا از دیده کام یاران که هستی از گنهکاران — نگردی کار هشیاران مگر مجنون شیدایی

کنارت کرده پیوسته دل دیگر گسسته — مگو چون قطب و الخسته چرا در ره نمی آیی

پرسیدم از دوستی که آن قوم که بودند — کز خلق جهان گوی سعادت بربودند

گفتم که چه بینی تو از آن قوم که ایشان — خود را کسی از روی نمودن ننمودند

بر حاشیه دعوی هرگز نگذشتند — در دایره معنی هرگز نغنودند

گفتند در آن حال که گفتند و نگفتند — بودند در آن وقت که بودند و نبودند

وین نیز عجب تر که ز بیقدری و خواری — نزدیک همه خلق چو پیما و نبودند

از این پیش مفسد بر من عذاب — تو ساقی و من در خمار شراب

بیا ساقی از جان فدای تو من — فدای تو من خاک پای تو من

چو در دل

سپیدی

چو در دل ز عصیان سیاهی فزود
چه شوید از صفحه [illegible] معلوم بود

مرا موی سر چون سحر شد سفید
رسانید مژده نشانهای مرگم زود

ولی غفلتم آنچنان بسته راه
که هرگز بدل نگذرد سستی [illegible]

ز بس خواب خرگوش دارم بسر
نگردد ز اجل خفته‌ام [illegible]

پر است از شراب هوس جام تن
ندانم چه باشد سر انجام من

ای دل گشایش از در اهل صفا طلب
دولت ز یمن پیروی مصطفی طلب

در بایدت که دیده جان را جلا دهی
از خاک آستان نبی توتیا طلب

کنجیست عافیت که بشاهان نمیرسد
آن گنج نامه گر طلبی از گدا طلب

بس عاجزند خلق بکس التجا مکن
هر آرزو که میطلبی از خدا طلب

در نیستی گریز و ز هستی کناره گیر
اوج سریر ملک بقا در فنا طلب

با آنکه هیچ مایه نداریم و [illegible] شدیم
چون هست رحمت تو بضاعت پذیر ما

دنیا و آخرت ز تو خواهیم کز کرم
نعم الوکیل مائی و نعم النصیر ما

نومید کی شویم ز لطفت که هر سحر
آید ندا ز حضرت تو کای فقیر ما

خوش باش کز برای تو آماده کرده‌ایم
گنج عطای وافر و اجر کثیر ما

آغاز همان کنیم که از لطف ما سزد
هان استوار باش بفضل کبیر ما

ای دل بهوس بسر کاری نرسی — تا غم نخوری بغمگساری نرسی
تا همچو حنا سوده نگردی بته سنگ — هرگز بکف پای نگاری نرسی
تا خاک ترا کوزه نسازند کلال — هرگز بلب لعل نگاری نرسی
تا شانه صفت سر ننهی در ته اره — هرگز بسر زلف نگاری نرسی

هر کس که ز حق امیدوار است — جان و دل او بچار یار است
در چشم همه با عتبار است — یاران ترا کسی که یار است
با آتش دوزخش چه کار است

آن کان ملاحت و صباحت — سرتا بقدم همه لطافت
آسوده زبان او ز آفت — اول که نشست بر خلافت
بوبکر که با تو یار غار است

یار دگرش بهی تر آنا — در راه مبارز است یکتا
صد بار کند ز تیغ سر را — دویم عمر آن گرامی
از زخم سنانش دل فگار است

آن سرور دین که در وفایش — جان و دل ما همه فدایش
چون سرمه بدیده خاکپایش — سیوم عثمان که از حیایش
چون ابر بهار شرمسار است

آن نور

آن نور دو چشم آدم — نازش بدل نگار درهم

خاک قدمش بچشم [illegible] — [illegible] عالم

حیدر که امیر نامدار است

آن چار آسمان اعلی — هر یک بسپهر [illegible] ثابت

جز یاری شان مگو [illegible] — هر یک که [illegible] یک

تخم زر وی هر چهار است

سر بر در شان نهاده چون سنگ — در راه وفای شان زنند تنگ

تا باشدم از حیات یک رگ — طبعم بادای مدح هر یک

چون بلبل مست در بهار است

یاران ترا کسی که جوید — روی گل شان شکوفه بوید

بر مدح و ثنای شان چگوید — سعدی بجز این سخن نگوید

الا بس که محب چار یار است

نیک همین بس که می بگذرد — راحت تو محنت دوشین ما

خوردن تو مرغ مسمن و می — بی نمک نانک کشکین ما

خوان زر و صحنک سیمین تو — تیره زده کاسه چوبین ما

گاه خوابگهت بستر کمخاب و نرم — خار و خسک بستر و بالین ما

اسپ تازی تو با زین و زر — تخته زده کفش کهن چوبین ما
پوشش تو اطلس و دیبا حریر — رقعه زده خرقه پشمین ما
باش که تا طبل قیامت زنند — آن تو کار آید و یا این ما

چو عمر از سی گذشت یا خود از بیست — نمی شاید دگر چون غافلان زیست
نشاط عمر باشد تا چهل سال — چهل چون بگذرد ریزد پر و بال
چو شصت آمد نشست آمد پدیدار — چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار
پس از پنجه نباشد تندرستی — ز سر گیرد بریزد پای سستی
بهشتاد و نود چون در رسیدی — بسا سختی که از گیتی کشیدی
چو عمر خویش را با صد رسانی — بود مرگی بصورت زندگانی

گر میان دوزخ از من دور گردد نفس شوم — در میان آتش سوزان در آیم گو بزم
تا که با نفسم فرد هفت دوزخ مانده ام — چون نمانم بنده نفس شوم از شست رزم

بیت

هر آنکس را که گیرد دوست رحمان — بامر حق بگیرد دوست جبریل
ندائی در دهد اندر سموات — که قرب حق بگیرد آن بتحصیل
پس آنکه در زمین ماند قبولش — محب او شوند از جبله ی قیل

فی در

چو نتوان در بروی خلق بستن — بخلوتخانه تنها نشستن
رفیق نیک باید کرد حاصل — که صحبت را نشاید هر سیه دل
مرا همت این سخن از عاقلی یاد — که رحمت بر روان پاک او باد
که با بی دانشان هرکس که شد یار — ز یاری شان تا خر شد گرفتار

میهمان را عزیز باید داشت — از ره مردی و بهر امردی
گر بزرگست ور لایق خدمت — خود حق آن بجای آوردی
ور بود سفله کس نخواهد گفت — که چرا با وی این کرم کردی

دو نان خشک گر از گندم است یا از جو — سه تا دو جامه گر از کهنه است یا از نو
چهار گوشه دیوار خود بخاطر جمع — که کس نگوید از اینجا بخیز و آنجا رو
هزار بار نکوتر بنزد دانایان — ز فر مملکت کیقباد و کیخسرو

دیده که دل افگار و جگر خون نه — با تو چگویم که تو مجنون نه
رفت همه عمر بچون و چرا — در طلب حضرت بیچون نه
افعی نفس است که چندین مملکت — همدم و همدم لیلی افسون نه
عاقبت کار چو معلوم نیست — بهر چه زین غصه جگر خون نه

مکن در کار تا فرصت بتأخیر | که دارد تیر آفتها ست جانسوز
بفردا افکنی امروز کارت | ز کندیهای طالع گشت آموز
قیاس امروز گیر از حال فردا | که هست امروز تو فردا همه دیروز

چیست دنیا خاکدانی اندرو | غصه‌های محنت او را نهایت
حال دنیا را بپرسیدم من از فرزانه‌ای | گفت یا خوابیست یا بادیست یا افسانه‌ای
باز گفتم حال عمر ما چه میگویی بگو | گفت یا برقیست یا شمعیست یا پروانه‌ای
باز گفتم حال آنکس گو که دل در وی ببست | گفت یا غولیست یا دیویست یا دیوانه‌ای

نردبان خلق این ما و منیست | زانکه از نردبان افتادنیست
هر که بالاتر رود ابله‌تر است | استخوان او بتر خواهد شکست

هر کسی را لقب مکن مؤمن | گرچه از سعی جان و تن کاهد
تا نخواهد برادر خود را | آنچه از بهر خویشتن خواهد

هر که در حب و بغض و منع و عطا | نبودش دل بغیر حق مایل
نقد ایمان خویشتن یابد | بر محک از قبول حق کامل

مسلم آنکس بود بقول رسول — گرچه جاهل بود وگر عالم
تا که هر جا بود مسلمانی — باشد از قول و فعل او سالم

بذل کن مال و خوی نیکو ورز — راه ایمان اگر همی پویی
زانکه در هیچ مومنی باهم — نشود جمع بخل و بدخویی

آدمی را ز پیری افزاید — هر زمان در بنای عمر خلل
لیک در وی جوان شود دو صفت — حرص بر جمع مال و طول امل

هر که نعمت ز دست هر که رسد — نه بمیدان شکر کوبد پای
کی بشکر خدا قیام کند — تارک شکر بندگان خدای

رحم کن رحم زانکه بر رخ تو — در رحمت جز از تو نگشاید
تا تو بر دیگران نبخشایی — ارحم الراحمین نبخشاید

هدف لعنت خدا آمد — دنیا و هر چه هست در دنیا
غیر ذکر خدا که صاحب ذکر — در دو عالم برحمت اولی

رحم است

گرچه هست آفتاب رحمت حق
تابش بر ذره ذره عالم

بلا ز دود ور بسته در دنیا
باد زود ور بسته در هم

ای که از تو دلی تو در شب و روز
فاقه و فقر تو زیاده شود

بی طهارت مباش یار تو
روزی تنگ تو کشاده شود

دیگر از وی مدار چشم وفا
هر که شد با تو در جفا گستاخ

زانکه هرگز دو بار مومن را
نگزد مار از یکی سوراخ

مرد را هرچه بگذرد بزبان
عیب باشد ورای آن کردن

وعده بر ذمه کرم فرض است
فرض باشد ادای آن کردن

ای شده محرم مجالس راز
راز هر مجلس امانت تست

مکن افشای راز مجلس کس
زانکه افشای آن خیانت تست

هرکه در مشورت امین تو شد
گرچه باشد امان روی زمین

چون نهان دارد آنچه مصلحت است
خاینش دان بحکم دین نه امین

ایضا

سود اگر بایدت ز مایهٔ خویش | دست بخشش گشای بخشش بیش
سودت اکنون ستایش زدا | در جوار خدای آسایش بین

نکشد بهر مال و نان رنج | هر که خواهد کمال بهرهٔ دنیا
چهرهٔ دین مکن به ناخن دنیا | تا نگاهد جمال چهرهٔ دنیا

صاحب حرص را ز خوان کرم | فیض احسان نمی‌رسد هرگز
بقناعت گرای کان طلبیست | که به پایان نمی‌رسد هرگز

ای کمربسته کسب روزی را | صبح خیزی دلیل فیروزیست
بهر خواب صباح چشم مبند | زانکه این خواب مانع روزیست

کی به نعمت کسی شود دل گرم | چون ز منت کنند دم سردی
غیر باد خزان منت نیست | آفت روضهٔ جوانمردی

مرد را بس همین کنه که قدم | از مقام امان نهد بیرون
هر چه آید درون روزن گوش | از ره دهان دهد بیرون

نیکبخت آنکسی که می‌نبرد　　رشک بر نیکبختی دگران
سختی روزگار نادیده　　پند گیرد ز سختی دگران

چند گیری بمجلس واعظ　　پای منبر پی گرفتن پند
وعظ تو بس بمرگ همسایه　　نعره دوشینه‌اش به یارب بلند

ای که پرسی بهترین کس کیست　　گویم از قول بهترین کسان
بهترین کس کسی بود که ز خلق　　بیش باشد بخلق نفع رسان

دوستی مغز پوست دشمنیست　　تا کی از مغز سوی پوست شوید
بهر آن کنید داد و ستد　　تا بهم زان وسیله دوست شوید

تا خدا دوست گیردت با خلق　　یک دل و یک زبان و یک رو باش
شاد طبع و شگفته خاطر زی　　نرم گوی و گشاده ابرو باش

بر در خوب روی منزل گیر　　چون پی حاجت برون آیی
تا از آن پیشتر که حاجت تو　　دهد از دیدنش بیاسایی

دیدن دوست دوست را گه گه | چهرهٔ دوستی بیاراید
زاتفاق دوام صحبت شان | شوق کاهد ملالت افزاید

ای خوش آنکو بعیب جوئی خویش | پیشوای سروران گردد
عیب او پیش دیدهٔ دل او | پردهٔ عیب دیگران گردد

گر دلت را توانگری باید | که توانگر دل نکو سیرست
بازکش دست همت از چیزی | که بدست تصرف دگریست

تا شود در جهان علم و عمل | شاهد دین تو جمال افزای
ز آنچه در خور نیفتدت بازایست | زانچه لایق نباشدت بازآی

پهلوان نیست آنکه در کشتی | پهلوان دگری بیندازد
پهلوان آن بود که وقت غضب | نفس اماره را زبون سازد

حزم مرد آن بود که در همه وقت | در حق خلق بدگمان باشد
در همه کار احتیاط کند | تا ز هر کید در امان باشد

هر که در خط مسلمانی
باشد از نقد دین گرانمایه
کی پسندد که خود بخسپد سیر
بنشیند گرسنه همسایه

دیدن زلف و خال نامحرم
دانهٔ کید و دام تلبیس است
هر نظر ناوکیست زهرآلود
که ز شست و کمان ابلیس است

تمت

حیفا که همه خدمت مخلوق خطاست
هر چند وفا کنی مکافات جفاست
صد سال چو تیر در کمان باشی راست
یک لحظه خطا کنی همه عمر خطاست

آرزوی خویش بشکنی به از آنکه
بشکنندت بر در منعم پشت
خاک دیوار خویش لیسی به
که زبان آلوده کسان انگشت

در توکل هیچکس بیجان نشد
در حریصی هیچکس سلطان نشد
رو توکل کن مجنبان پا و دست
رزق تو بر تو ز تو عاشق تراست

با موی سیه بود طرب پیوسته
وز موی سفید شد دل بشکسته
کاری بجوانی کن و غافل منشین
ایام جوانیست و دنیا بر بسته

دنیا طلبان ز حرص مستند همه
مستی کش و کوس ... پرستند همه
هر عهد که با خدای بستند همه
از بهر ... شکستند همه

خواهی که بر آسمان نهی پای
رو سر بنه و ز دیده بین نه
خواهی که ببینی آبروی
بر خاک بنه پیش حق جبین نه

توحید بسوی خویش بشتافتن است
وز هستی غیر روی دل تافتن است
توحید نه آن بود که گم کردی خویش
گم کرده خویش را بخود یافتن است

از ساحت دل غبار کثرت رفتن
به از آنکه بهرزه در وحدت گفتن
مغرور سخن مشو که توحید خدا
واحد دیدن بود نه واحد گفتن

یک نان بدو روز گر شود حاصل مرد
وز کوزه شکسته دمی آبی سرد
ممنون کم از خودی چرا باید شد
یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

عزیزان رخنه در سندان کند عشق
رسن گردن دو شیران کند عشق
گدا و پادشاه و میر و درویش
همه با خاک ره یکسان کند عشق

زان پیش که من ز خاک آدم بودم
در خلوت خاص دوست محرم بودم
آورد مرا تا که در او بشناسم
حقا که خدا شناس آن دم بودم

آنها که درین ره دل و جان باخته‌اند
دست از همه کاینات پرداخته‌اند
در کنج غمی نشسته با صد اندوه
پا در ره بلای عشق در ساخته‌اند

دی زاهد بیچاره به میخانه نشست
چونکه ز خرابات برون آمد مست
فریاد زنان از سر مستی میگفت
خرم دل آنکه از خود و از خلق برست

عشقست مرا که در بدر ساخته است
هر روز به درد خود دگر ساخته است
هر درد و بلا و غم که در عالم هست
از بهر من دلخسته در ساخته است

آنها که همیشه در پی سیم و زرند
ایشان مثل که کمتر از کاه خرند
مانند سکندر پی چشمه روان
با آنکه هزار بار از آن بهرند

مال خود با دوستان نان ای برادر خوش بخور
تا پس از مرگ تو دشمن نخورد خوش
در برای روز بد میداری ای غافل مدار
زانکه روز بد چو آید خود و ملک تو اتفاق

آنکس که ترا شناخت جان را چه کند
فرزند و عیال و خانمان را چه کند
دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی
دیوانهٔ تو هر دو جهان را چه کند

نیک ار کنی بجای تو نیکی کنند باز
ور بد کنی بجای تو از بد بتر کنند
امروز هستی از بد و از نیک بیخبر
روزی بود که از بد و نیکت خبر کنند

عشق تو ز هیچ جگری خالی نیست
درد تو ز هیچ بصری خالی نیست
هر چند که در خلق جهان می نگرم
سودای تو از هیچ سری خالی نیست

من بندهٔ عاصیم رضای تو کجاست
تاریک دلم نور و صفای تو کجاست
ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی
آن بیع بود لطف و عطای تو کجاست

یارب ز تو آنچه من گدا میخواهم
افزون ز هزار پادشه میخواهم
هر کس ز در تو حاجتی میخواهد
من آمده‌ام از تو ترا میخواهم

[illegible] که درین زمانه [illegible] کردی
وان [illegible] و دین صاحب دردی [illegible]
[illegible] دشمنان [illegible]
مردی کردی [illegible]

در راه خدا دو کعبه آمد منزل
یک کعبه صورت است و یک کعبه دل
تا بتوانی زیارت دلها کن
کافزون ز هزار کعبه باشد یک دل

صد سال اگرم در آتش منزل بود
آن آتش سوزنده مرا آسان بود
با مردم نااهل مباد صحبت
کز مرگ بتر صحبت نااهل بود

اندر ره حق تصرف آغاز مکن
چشم بد خود بعیب کس باز مکن
سر دل هر بنده خدا میداند
خود را تو درین میانه انباز مکن

عمری بعبث دنیا دوان میگذرد
هر لحظه ز دیده اشک خون میگذرد
شب حقه و روز مست و هر صبح خمار
اوقات شریف بین که چون میگذرد

عیب است بزرگ برکشیدن خود را
وز جمله خلق برگزیدن خود را
از مردمک دیده بباید آموخت
دیدن همه کس را و ندیدن خود را

آنم که ز سر تا بقدم غرق گناهم — در معصیتم خجل و روسیاهم

تا زاده شده‌ام هیچ نزاد است ز من نیک — الا که بدی زاد از این نفس تباهم

کلید در گنج مقصود صبر است — در بستهٔ کس که بگشود صبر است

چه خارای کوه و چه دریای گردون — لباسی که هرگز نفرسود صبر است

اگر چه ما بدان در روزگاریم — ولیکن نیکوان را دوست داریم

چه باشد گر بدان را در قیامت — به نیکان بخشد از راه کرامت

زبان پاک را حیف است بسیار — که از لوث دروغ آلوده سازی

اگر پا بر نداری از ره صدق — سر از گردون گردان برفرازی

مکن فحش و دروغ و هزل پیشه — مزن بر پای خود زنهار تیشه

که گر شاهی برد هزل آبرویت — وگر ماهی کند چون خاک کویت

غیبت کس تا بتوان مگوی — زانکه ز غیبت برود آبروی

گوش منه بر لب غیبت گران — تا دهن انباز نشوی بدنام

بهر جهان گرکن بهتر است این چیز — مقرر است که با خود امید داری
بدهد مراد فقیران بلطف ناچیز — مراد ما که تو از حضرت خدا داری

ز عمر آنقدر بس باید بکار — که در نفع خلق خدا بگذرد
وز آن زندگانی چه حاصل بود — که در کار نفس و هوا بگذرد

در دو روز حذر کردن از مرگ روا نیست — روزی که قضا باشد و روزی که قضا نیست
روزی که قضا باشد کوشش نکند سود — روزی که قضا نیست در او مرگ روا نیست

اندر آیین مهمانداری — حرمت میهمان بباید داشت
بر لب جویبار مهمانی — جز نهال کرم نباید کاشت

گرت شادی هر دو کون آرزوست — باحسان دل سائلان شاد کن
ور آزادیت باید از هر بلا — فقیری ز بند غم آزاد کن

اندوه دلی تا غمت ارزان بادا — این گنج بهر خانه فراوان بادا
در باره سر بیت کلمه نبی کرد — هر جا بائی بخشیده و امان بادا

گر بر در دل سر نهی ای غافل خویش — عرش از پی بیعت ... پیش
بر بسته توی و بجز توی پای تو — معراج تو آنکه ... خویش

خود را همه درد و خلق را درمان باش — خون نوش چو زخم تازه و خندان باش
نی نی بنگویمت که این شو آن باش — چون داغ جگر سوخته و پنهان باش

خشم دل و تن بابانگ سایل بفروش — هان طفل نه‌ای در دبستان گل بفروش
خواهی ز یکی هزار بر داری سود — صد عمر بخشودنی یکدل بفروش

حرف من و ما تا بکی ای خواجه فلان — حرف دو کش و راز بیا و بر زبان
بر بند لب از هرزه گشا دست نمود — بگمر ز کیسه مهرمی نه بدهان

بر آب روی غبار و خس خشکی تو — بر باد بری بیشه و کنجشکی تو
آید ز تو بر مشام دلسوخته — گر بوی کباب جگری بشکلی تو

هان گنگ شو از هرزه که گویا گردی — همسن تشنه لبی ... که دریا گردی
گر یک دم من از زهر محبت گیری — بس مرده دوا ... مسیحا گردی

بیت الله دین بود بنی شرع جلی
ثبات بقایش ابدی و ازلی
هر چار شه انبیا و چار ارکانش
ابوبکر و عمر آمد و عثمان و علی

آن را که بود تمنی قرب وصال
بی همت مرشدی خیالست خیال
تا پیر و مربی نشدی همره
واصل نشدنت بحق محالست محال

چون یاد که بگذشت بساحت دشت
این عمر عزیز با غفلت بگذشت
در باقی عمر هر که حاضر گردد
گر یک نفس است سوی او باید گشت

از بهر دو روزه اعتبار دنیا
ای دوست مکن بهر خدا این دعوا
اندیش از آنکه روز عرض آید
در پیش خدا و خلق گردی رسوا

هر چیز که اهل حق بگویند همان
ظاهر شود آن بشک بی ریب و گمان
لیک از در کشف و دیدهٔ صدق ببین
تا بر تو نماند این معانی پنهان

هر جا که بی لقاست ویران خوشتر
دنیا و جهان بخاک یکسان خوشتر
از ملک سلیمان و جهان روح
یک لحظه مرا خیال جانان خوشتر

آنها که بمیدان طلب تاخته اند
نشنیده حقیقت [illegible]
هر لحظه هزار بار از شعله شوق
در بوته عشق پاک بگداخته اند

تا در نظر اهل بقائی نرسی
هرگز بسعادت فنائی نرسی
رو پیر مکمل طلب کن بیقین
کز صحبت هر پیر بجائی نرسی

آنکس که دل اهل خدا رنجه کند
با قهر خدای پنجه در پنجه کند
قهاری اهل حق سر اهل عناد
در پنجهٔ قهر خویش اشکنجه کند

مستان جام عشق کز لاف لقا زنند
جان را دهند و خیمه بملک بقا زنند
آنها که در ره عشق ندارند سودا
فردا بروز حشر چه واحسرتا زنند

ای دوست دمی بی طلب یار مباش
در راه طلب خفته و بیکار مباش
خرم منشین بی غم دلدار مباش
با لذت دولت جهان گرفتار مباش

از غافلان نادان کلب عقود بهر
آنکس که هست از نیسان زمینان دور بهر
حق ذکر کرده سگ را در خیل سلک نیکان
دربار کسان را اهل غرور کم بهر

ای آنکه در طریق حق مزدوری
بر هر در خانه در پی مزدوری
بیهوده تو آنست که از جمله جهان
رو گردانی و سوی مسجود دری

ای دوست قبولم کن و جانم بستان
مستم کن و از هر دو جهانم بستان
با هر چه دلم قرار گیرد با تو
آتش بمن اندر زن و آنم بستان

در مطبخ عشق جز نکو را نکشند
لاغر صفتان زشت خو را نکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز
مردار بود هر آنچه او را نکشند

هیچ دانی که شیر مردی چیست
شیر مردی زمانه دانی کیست
آنکه با دوستان تواند بود
وانکه با دشمنان تواند زیست

گر کشته شوم به تیغ عشقش غم نیست
ور مرده شوم در هوسش ماتم نیست
گر جامهٔ خلق بر کشید از سر من
تشریف خدای خدایم کم نیست

خواهی که همیشه بر تو گردد خدای ما
می باش هر دمی تو بیاد خدای ما
مسکین و عاجزیم و فقیریم و زنهار
راهی بما نما که تویی رهنمای ما

تا چند ازین مدح و ثنای دگران / وز بی هنری منت [illegible]
جنت طلبی و خویشتن بخشی برخیز / کین ره نتوان رفت بپای دگران

آنم که بجای بندگان بد نکنم / از من سرزد بدی و من خود نکنم
نومید مشو توای گنهکار ز من / اول چو قبول کرده ام رد نکنم

ناموس

ای دل طمع از ملک مؤبد داری / در سر هوس دولت سرمد داری
گر در دل و جان مهر محمد داری / هر چیز مراد تست با خود داری

دنیا که نه دوست نه از خواهی تست / کونین فدای یک نفس زاری تست
هر چند دعا کنی اجابت نکنم / زیرا که مرا مراد [illegible] زاری تست

پسر نوح با بدان بنشست / خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند / پی نیکان گرفت و مردم شد

دوست مشمار آنکه در نعمت زند / لاف یاری و برادرخواندگی
دوست آن باشد که گیرد دست دوست / در پریشان حالی و درماندگی

نیاساید مشام از طبلهٔ عود
بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن
که دانه تا نیفشانی نروید

گر گزندت رسد ز خلق مرنج
که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست
که دل هر دو در تصرف اوست

کنده

حذر کن ز دود درونهای ریش
که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی
که آهی جهانی بهم بر کند

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت
تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد
در گردن او بماند و بر ما بگذشت

تا توانی درون کس مخراش
کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر
که ترا نیز کارها باشد

عمر گرانمایه درین صرف شد
تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز
تا نکنی پشت بخدمت دوتا

اندرون از طعام خالی دار — تا در او نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن — که پری از طعام تا بینی

جهد رزق ار کنی و گر نکنی — برساند خدای عز و جل
ور شوی در دهان شیر و پلنگ — نخورندت مگر بروز اجل

تا نیست نگردی ره هستت ندهند — این مرتبه با همت پستت ندهند
چون شمع قرار سوختن تا ندهی — سر رشته روشنی بدستت ندهند

این کبر و منی ز سر برون باید کرد — آنگاه بکوی ما گذر باید کرد
دنیا داری و آخرت میطلبی — این ناز بخانه پدر باید کرد

از صدف یاد گیر نکته حلم — هر که سر بشکند گهر بخشد
کم مباش از درخت سایه فکن — هر که سنگش زند ثمر بخشد

در دل همو در جان همو کفرم همو ایمان همو — دردم همو درمان همو پیدا همو پنهان همو
در ره همو در خانه‌ام مونس همو — چشمم همو گوشم همو جسمم همو جانم همو

مردان ره عشق زنده جاوید دگرند
مرغان هوائش از آشیانی دگرند
منگر تو بدین دیده در ایشان کایشان
بیرون ز دو کون در جهانی دگرند

عمری میدویدم در پی او بسو
ناگهانش یافتم باز از انگشت و رو
آخرالامرش بدیدم معتکف در کوی او
گر چه بسیار روی دو بدیدم در پی او کو

زنهار دو شمار تو احد واحد
بردار تو هم احد از او احد
در خاطر تو اگر این سخن نمی گنجد
معاینه ببین که قل هو الله احد

پرخوار شوی غافل و بیمار شوی
کم خوار شوی عاقل و بیدار شوی
کم خواری تو ز اصل کم خواری نیست
کم خوار شوی اگر تو کم خوار شوی

یکی لحظه از دوری نشاید
که از دوری خرابیها فزاید
بهر حالی که خواهی پیش او باش
که از نزدیک بودن مهر زاید

عشق پوشیده است هرگز کس ندیدستش عیان
لافهای بیهده تا کی زنند این عاشقان
هر کس از پندار خود در عشق لافی میزند
عشق از پندار دور و از چنین دلها جهان

کیمیایی کنم ترا تعلیم
که در اکسیر و در صناعت نیست
رو قناعت گزین تو در عالم
کیمیایی به از قناعت نیست

یارب چه خوش است بی‌دهان خندیدن
بی‌واسطهٔ چشم جهان را دیدن
بنشین و سفر کن که بغایت خوش است
بی‌منت پا گرد جهان گردیدن

نفس مرغ مقید در دوست
نگهدارش که خوش مرغیست دستان
ز بالش بند مکسل تا نپرد
که نتوانی گرفتن بعد پرواز

آنها که بشیر و به ببر آمیز کنند
باید که ز تیغ فقر پرهیز کنند
چون با جان مردان بشکل سوهانست
گر خود نبرند برنده را تیز کنند

روح تو مرغ سدره نشین است و تو قفس
مرغ از قفس چو هیچ پریدن کند هوس
آن نوع زی که چون قفس بشکند
تا روضهٔ جنان نکنی روی بازپس

با قضا جامی رضا ده گرچه حکم او زر
از نکو سوی بداند بد سوی بدتر
زر برای حکمتی روح القدس از طشت زر
دست موسی را بسوی طشت آذر میبرد

دردا و هزار دردا دردا
کامروز ندارم خبری از فردا
فردا که شوم فرد ز بیگانه و خویش
رب ارحم لا تذرنی فردا

یارب سوی مقصدم ره خیر بده
مقصود دلم ز کعبه و دیر بده
با غیر تو شغل ناگوار است مرا
شغلی با خود فراغتی از غیر بده

دل خسته و سینه چاک می باید شد
وز هستی خویش پاک می باید شد
آن به که بخود پاک شوم اول بار
چون آخر کار خاک می باید شد

عاشق که شوی تیغ ز سر باید خورد
زهری که رسد همچو شکر باید خورد
هرچند ترا به جگر آبی بود
دریا دریا خون جگر باید خورد

گویم نفسی داد ز من باز ای دل
گر شرط است پاس انفاس ای دل
آنرا که نه حق شناس و حق بین باشد
تا که توانی [illegible] بشناس ای دل

یارب همه خلق را بمن بدخو کن
وز جمله جهانیان مرا یکسو کن
روی دل من صرف کن از هر جهتی
در عشق خودم یکجهت و یکرو کن

یارب یا هو

یارب برهانم ز حرمان چه شود
بس گبر که از کرم مسلمان کردی
راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

ای فضل تو دستگیر من دستم گیر
تا چند کنم توبه و تا کی شکنم
سیر آمده ام ز خویشتن دستم گیر
ای توبه ده و توبه شکن دستم گیر

از شرب مدام و لاف شرب توبه
در دل هوس گناه و بر لب توبه
وز عشق بتان سیم غبغب توبه
زین توبه نادرست یارب توبه

هر صورت دلکش که ترا روی نمود
رو دل بکسی ده که در اطوار وجود
خواهد فلکش ز چشم تو زود ربود
بوده است همیشه با تو و خواهد بود

ای دل پی دلدار نبودی هرگز
جز بوالهوست نیست حجابی بگسل
جوینده اسرار نبودی هرگز
از بود خود انکار نبودی هرگز

گر خاک سر کوی مذلت باشی
به زانکه بزرق و خودنمائی صد سال
رسوا شده شهر و محلت باشی
شایسته اقتدای دو ملت باشی

دوست را از دیگران ای عاشق شیدا مجو
آنچه شد در خانه گم از دامن صحرا مجو

مرو از آزار رقیبان سستی عاشق مشو
بر نمی‌آیی تو با دنیا و دوستان دنیا مجو

بی طلب تنها بر خوان کسان مهمان مشو
گوهر بی‌قیمتی سنگ تر دندان مشو

سیم و زر کشتن چه شود آب آتش را الچک
خاک خور مغلوب حرص از بهر آب و نان مشو

بحر شو ز دو عالم خبر یار طلب
دست بردار ز خود دامن دلدار طلب

ور صدف گم نتوان بود بهمت زنهار
چون دهن باز کنی گوهر شهوار طلب

ترک عجب کن تا قبلهٔ عالم شوی
سیرت ابلیس را بگذار تا آدم شوی

چون سلیمان قدر دل انگشتر نمیدانی که چیست
آن زمان انگشت میخایی که بی خاتم شوی

با ناز گزار رسیده باشی همه عمر
لذات جهان چشیده باشی همه عمر

هم آخر کار مرگ باشد وانگه
خوابی باشد که دیده باشی همه عمر

دانی که چرا اهل صفا خاموشند
در نکتهٔ دل بمحو خود مدهوشند

نی از کف دوست هر نفس می نوشند
سرمی بازند و سرخود می پوشند

از تو بکجا روم که دیگر داور نیست
وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست
وانرا که تو رهبری کسی گم نشود
آنرا که تو گم کنی کسی رهبر نیست

کو دل که بداند نفسی اسرارش
کو گوش که بشنود دمی گفتارش
معشوق جمال مینماید شب و روز
کو دیده که تا برخورد از دیدارش

ای بحر سراب در چه فکری
ای جوش حباب در چه فکری
یک نفس است اساس هستی
ای خانه خراب در چه فکری

ای پیر گنهکار در توبه گشاده است
انواع نعم بهر تو آماده نهاده است
بشتاب سوی توبه که از ناوک کیتی
ازکردن تا نیستی واقعه زاده است

در خواب چه پابستی از غفلت و بیهوشی
بی کار شو ای نادان بیکار چه می باشی
مانند همه یاران در عالم دانائی
خلوت کن و بیخود شو با مار چه می باشی

با نفس همیشه در نبردم چه کنم
وز کرده خویشتن بدردم چه کنم
گیرم که برویی من نیاری اما
زین شرم که دیدی که چه کردم چه کنم

دارم دلکی غمین بیامرز و مپرس
صد واقعه در کمین بیامرز و مپرس
شرمنده شوم اگر بپرسی عملم
ای اکرم اکرمین بیامرز و مپرس

نخشبی همه کارها دارد
وقت او خوش که این مقام شناخت
هر که بر درد خویشتن صبری کرد
درد او را خدای دارو ساخت

که رشک برد فرشته از پاکی ما
که خنده کند دیو ز بی باکی ما
ایمان چو سلامت بلب گور بریم
احسنت زهی چستی و چالاکی ما

دنیا است بلا خانه و عقبی هوس آباد
ما حاصل این هردو بیکجو نستانیم
آن فتنه بدنیا شد و این غره بعقبی
ما فارغ ازین هردو نه اینیم و نه آنیم

میگفت بگوش سر من دلداری
شمشیر جفا کشیده چون عیاری
آنکس که بهر دو کون لذت جوید
اندر خور عشق ما نباشد باری

چون محرم اسرار شدی اندر کار
رازی که نهانست نهانش میدار
بربند هوا از دل زبان از گفتار
در محو خودی سعادت خود پندار

بابر

یارب ز گناه زشت خود منفعلم
وز قول بد و فعل بد خود خجلم
فیضی به دلم ز عالم قدس رسان
تا محو شود کثافت نفس و دلم

ای خواجه اگر ز بخشش مدد است
اندوه مرا نه انتها نه حد است
فضل و کرم ار نگیری دستم
احوال من شکسته بس بد است

کاری که ز هر کار گزین علم است
عزی که زوال آن نه بینی علم است
فخری که بود فخر حقیقی علم است
صدری که درو شاد نشینی علم است

تا به کنج لحد هر کس از غم شاد رفت
شادیانی عیش او به هر مبارکباد رفت
آمدن در دیدهٔ تحقیق عین رفتن است
چون حباب از مادر گیتی هر آنکس زاد رفت

چون ذکر به دل رسد دلت درد کند
آن ذکر بود که مرد را فرد کند
هر چند که او خاصیت آتش دارد
لیکن دو جهان بر دل او سرد کند

دی فاضلی که باد ز آفات در امان
گفت این لطیفه را که ببر از کلفت است
خواهی که کلفتی نرسد از کسی ترا
الفت بکس مگیر که کلفت ز الفت است

بسم الله الرحمن الرحیم

خواهد ز حق آن غریب مسکین گدا | بکچشم زدن بسازد از خویش جدا
از خواهش و انس غیر هم آزاد کند | در خواهش عشق خویش سازد یکتا

نقش هستی ز لوح جانم بزدا | اندر طلب خویش کنم بی سر و پا
ز درد فراقت ای شه بی همتا | تا چند بجان من رسد جور و جفا

آنکس که دلش شناخت درویشان را | تحقیق بیافت حضرت رحمان را
مقبول خدای خویشتن شد بیقین | آنکس که محب دوست شد ایشان را

صبر آنکه بجان و تنت از رنج و بلا | آید نکنی روی ترش ای رسولا
چون دانستی که هرچه آید زان سوست | پس دل دارد ز آنچه آید ز خدا

ویرانه ما بهست از آبادی ما | باشد غم ما نکوتر از شادی ما
اندوه بما بهست از شادی و عیش | خود بندگی ما به از آزادی ما

زاهد بعبادت افتخار است او را — عاصی به ترحم انتظار است او را
عارف که بود بمال حق را عاشق — از دید وجود خویش عار است او را

اصلاح دل از سه چیز گردد پیدا — تا آنکه شود روشن و پاک و مصفا
خالی شکم و قیام شب زاری صبح — سازد صالح دل ترا آن مولا

هر دل که ز درد عشق گردید خراب — هر سینه که گشت از آتش شوق کباب
آن دل نکند آرزوی جنت نور — آن سینه کشد ز خواهش غیر عذاب

چون صبر ز جور خلق از رحم خداست — بر جان و دل محب به از صد نعماست
باید که ز جور و ستم خلق جهان — شادان گردد که موجب لطف و عطاست

تا آتش عشق در دلت بودی نیست — نالیدن و زگریه ترا سودی نیست
چون در دل تو نار محبت افروخت — جز دوستی خدا ترا بودی نیست

ای سید کونین سر ما خاک درت — جان و دل و دینم همه قربان سرت
معراج تو آنکه نزد الله شوی — معراج من آنکه جا بیابم به برت

چون فقر طریق رسول الله است　　محبوب بنزد حضرت الله است
با فقر فقیر هر که او دوست شفیق　　از روی حقیقتی بحق آگاه است

گر لذت و طعم جنت در کار است　　ز انعام خداوند که او غفار است
همصحبت شو با فقرای صادق　　کاحسان خدا با فقرا بسیار است

عشقم که سراپای وجودم درد است　　زان وجه دلم زرد و عالم سرد است
نزد من دردمند بی درد میا　　زیرا بی درد کمتر از نامرد است

هر دل که محب عارف الله است　　آن دل زنده است و زو آگاه است
زان دل که بود غافل ز الله دوست　　آن دل نبود که نیست و گمراه است

درد تو شفای دل بیمار ماست　　با درد تو جان و دل من قربان است
یک ذره درد تو بدو عالم ندهم　　درد تو مرا به از هزاران جان است

صبر است که اشرف ز همه اوصاف است　　صبر است که اجرش ز همه اضعاف است
چون صابر را خدا حبیب خود گفت　　پس منکر آن کافر بی انصاف است

حاشیه جو

عاشق بود آنکه از خود بیزار است
جان و دل و دین و فدای یار است
اندر ره عشق هر که بنهاد قدم
در پیش وی ترک سر و دستار است

آن دل غافل که در سینه تراست
او لایق آتش جهنمی پیداست
از سینه بکش تمام سنگ خاراست
این خرمهره لایق گنجینه کجاست

ای دوست بلا چو از عنایات خداست
نزدیک محب نکوتر از نعمت‌هاست
چون با تو کرامت کند آن دوست بلا
میدان بیقین که از عطاهای خداست

دنیا نه برای ذوق عیش و نعم است
بل بهر جفا و جور و درد و ستم است
چون دنیا و آخرت بهم ناخوشند
در عیش یکی بدیگری صد الم است

مغان شکسته دل چو خندید و گریست
دانی تو که این خنده و این گریه ز چیست
یعنی خندد هر آنکه با دوست بزیست
گریان شود آنکسی که بی دوست بزیست

یکدانگ اگر دهی تو از بهر زکات
در خواری نفس ناملایم حرکات
بهتر ز هزار درهم است ار بدهی
از بهر هوای نفس ای نیک صفات

تا ز آتش عشق بر دلت دوده‌ای نیست
نالیدن و گریه ترا سودی نیست
چون دود محبت بدماغ تو رسید
جز درد و محبت تو بهبودی نیست

شب محرم راز دردمندان آمد
آسایش جان مستمندان آمد
عشاق مراد خویش در شب یابند
شب راحت جان نیم‌شبان آمد

چون رحمت او از غضبش بیش بود
چون عاصی بر گناه درویش بود
هرچند گناه ماست بی‌حد ما را
عفوش ز گناه ما بسی بیش بود

آنانکه ز غیر دوست گشتند آزاد
از دیدن او ذکر خدا آید یاد
هم دیدن شان دوای هر درد بود
هم گفتن شان شفای دلها براد

عشاق خدا که نیز درویشانند
مقصود ز هستی همه بود ایشانند
هر دردی را که نیست اصلاح درمان
ایشان بحقیقت شفای دردمندانند

هرگاه که رنجی و الم با تو رسد
اندر پی آن گنج و نعم با تو رسد
چون در پی دوست رنجی بکشی
خود دوست بصد وفا با تو رسد

دلتو

هر چند گناهم از عدد بیش بود
ز انعام توام امید بیش بود
هر چند که در جور و جفا عمر برفت
عفو تو شفیع من درویش بود

گر هستی تو ز پیش تو دور شود
سرتاپا وجود تو نور شود
بر شوره زمین خشک اگر پا بنهی
آن شوره زمین بهشت معمور شود

آنکس که خیانت بامانت دارد
خود را همه عمر در اهانت دارد
در وعده خلاف و در گفته دروغ
نی دین و نه عقل و نی دیانت دارد

نعمان ز خدا شکستگی میخواهد
از خلق و ز خویش رستگی میخواهد
با چهرهٔ زرد و اشک گلگون هر دم
مسکینی و عجز و خستگی میخواهد

جز نام توام در زبان هیچ مباد
جز مهر توام در دل و جان هیچ مباد
جز ذکر تو یاد در تو و دوستیت
در خاطر و در دم و گمان هیچ مباد

آنرا که بضاعتش قناعت باشد
هر چیز که کعبه [illegible] طاعت باشد
زنهار طمع مدار الا بخدا
کین رغبت خلق [illegible] باشد

هر کس که بمطلبی گرفتار بود — او بندهٔ آن مطلب و آن کار بود
آنکس که ز مطلب و مرادات گذشت — آزاد ز خویشتن و بندهٔ یار بود

صد شکر که از خلق و ز خویشم افکند — سود از خود بند روا پیشم افکند
از چاشنی محبت خویش چشاند — ذوقی که نمود تلخ شیرینی شد

[illegible] دوستی حق ممتازند — جان و دل و دین جمله فدایش سازند
ایشان بخدا اند و خدا با ایشان — دایم بخدای خویش اندر رازند

لطف و کرمش چو بنده را بنوازد — از کفر برآرد و مسلمان سازد
در قسوت اگر دلش ز سنگی افزون — نرمیش چنان شود که با گل نازد

خواهد نعمان که خاک کوی تو شود — تا پای همه ... سوی تو شود
قربان سر سگان کوی تو شود — کایشان زاد در آرزوی تو شود

دل گرچه کمالات جلیلت بدهد — یا قوت و قریب حضرتت بدهد
باید طلبت برای اینها باشد — تا دوستی ربت [illegible] بدهد

در هر روزی هزار بار ای یاران — گر قتل کنی نفس سگ [illegible]
هر بار شود زنده بطرزی دگری — تا بگذرد و جنبش [illegible] پایان

از صبر چگویم ای محمد نعمان — صبر است که راحت دل و جان
صبر است که افضل مقامات بود — صبر است حیات زندگی بخش نهان

آن شخص که دنیا طلبست ای نعمان — تحقیق ز مردان شود او را هجران
اندر طلب دنیا و دین چون باشد — باشد او را ز حق تعالی حرمان

بگریز ز جمعیت خلق ای نعمان — در گوشهٔ نیستی رو و شو پنهان
زانسان که نگوشی شنود آوازت — تا آنکه نبینند نه از انس و نه جان

بر قصد مفارقت ز خلق ای نعمان — با خالق خلق وصل خود را امیدان
از خلق گریز تا توانی ای یار — شاید که شوی تو قرب حق را شایان

خواهی که رسی بوصل حق ای نعمان — در راه محمدی درآ با دل و جان
در پیروی سنن اگر درآئی تو درست — قربان سر تو میشود کون و مکان

در ذوق محبت حق این درویشان
ممتاز ز جملهٔ خلق باشند ایشان
یکسر نظر بسوی حق اند همه
آزاد ز غیر دوست ایشان زدوان

ز حجرهٔ دل برآر اغیار برون
تا آنکه کند نزول سلطان بدرون
چون بگریزی ز چون بسوی بیچون
خود قطرهٔ تو شوی یکی جیحون

سه چیز علامت دل مرده بدان
لذت ز اعمال خیر نبود در آن
بس خوف نیاید ز گنه اندر دل
در دیدن بد نگیرد او عبرت از آن

ز زحمت کثرتم خلاصی بدهان
در خلوت وحدتم بوصلت برسان
از ذره نوازیت عجایب نبود
گر بندهٔ مقبول تو گردد نعمان

صادق نبود در طلب حق ای جان
مشغول بود هر آنکه با خلق جهان
با مطلب خود ظفر نیابد هرگز
آنکس که گرفت انس با این و آن

آنکس که بظل حق در آمد ای جان
از شر خلایق الهی بپناه یافت امان
مشمول شمائل سعادت گردید
شد خواجهٔ احرار ز تقدیر بدان

امن

در بند خودی عاشق درویش مباش
خاک ره خودی خود درویش [illegible]
تا چند ز عشق میکشی بی محنان
گر بتوانی ز خود کرانه باش

بر عیب کسی نظر مکن ای درویش
بنگر نفسی بعیب و رسوائی خویش
گر عیب خود ای یار ببینی بیقین
صد دجله خون روان کنی از دل ریش

در هستی خویشتن گرفتار مباش
از هستی خود همی کلوخی [illegible] باش
چون هستی تو تمام رفت از سر تو
آنگاه به نزد حق رو و ایمن باش

نفس تو چو زنده شد شود مرده دل
زین وجه بوده ام پابسته گل
چون دل شود زنده بمیرد نفست
گردید ترا خدایت حاصل

آنکو طلبد فلاح خود را فی الحال
از فقر و بلا کمال و رب تعال
باید که ملازمت نماید بدوام
ذکر الله در شب و روز و مه و سال

خواهی که شود وصال جانان حاصل
از خلق گریز سوی الله ای دل
ورنی آفتی همیشه در کوی فراق
هم خاک بسر سنگ بدا پای بگل

تو هر

گر بنده شدی بحق بلا خوانی
باشد بهیچ به ولی معلوم
دیگر نکنی کرشش ز جفای یاران
در بندگی و غیب خدای اعلم

هر رنج و بلا و محنت و درد و غم
واره نگردد بر تو بسیار و چه کم
بر جان عزیز خویشتن سنت نه
با لذت پشیمان اندر مرهم

هرگه که دعا کنی تو با قلب سلیم
خواهی طلب مراد از رب رحیم
یارب و ربنا دعا را ضم کن
تا آنکه رسد اجابت از رب کریم

در ترک طعام کوش و در ترک منام
هم ترک کلام گیر و هم ترک انام
گر ترک کنی ازین چهار ای سکینه
اندر ره دوستی شوی مرد تمام

یارب بدل شکسته دردی خواهم
چشم خونبار و روی زردی خواهم
از خاک ره کشتگان غم تو
بهر چشم رمد کشیده گردی خواهم

در پاکی دل و خصلت آید تمام
اعطای فضول مال و امساک کلام
تا بتوانی مال بده حرف مکن
تا آنکه شوی تو مقبل خاص و عام

در ۱۸ اوزن

[illegible] ست مرد و زنان
وانچه نباشد رسید بی گمان

بس ز پی آنچه نخواهد رسید
رنج بیهوده چرا باید کشید

مال کز وی بخیل بهره نیافت
دست تاراج داده بر باد است

یا بوارث رسید یا کاهی
جز بنفرین نمیکند یادش

خون میخورد چو تیغ در بن دهر گاه او
یک رو و یک زبان بود از پاک گوهری

وانکس که همچو دو روست و دو زبان
بر فرق خویش جای دهندش ز زیرکی

آن درد که درمان نپذیرد حسد است
آئین حسد قاعدهٔ بود و داد است

گویند حسود خصم مردم باشد
گر زانکه نکو بنگری خصم خود است

باستهزا و سخریت مکن میل
که اینها لایق آزادگان نیست

کسی کو هزل و بازی ساخت پیشه
از او بی آبروتر در جهان نیست

رزق آید پیش هر کو رزق جست
رنج و کوششها ز بی صبری تست

جمله را رزاق روزی میدهد
قسمت هر یک به پیشش می نهد

غزل

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible] آن خداست خدا — همین معنی ام کو است خدا
یک دم از وی مباش بیگانه — با تو دمساز و آشناست خدا
هیچ جا از خدای خالی نیست — پر بر اطراف جابجاست خدا
ای که در مدعا همی پیچی — بین که در ترک مدعاست خدا
خوش همی گفت دردمندی دوش — درد جو درد چون دواست خدا
تو که یکدم از حسد نشوی — گر ترا نه نکو کراست خدا
سعجزی گر بچشم جان بینی — در دو عالم همین خداست خدا

جان برای تو یا رسول الله — تن فدای تو یا رسول الله
ذره وارم همیشه سرگردان — بهوای تو یا رسول الله
می نهم دیده و دل خود را — زیر پای تو یا رسول الله
جز روحی نوصد نو دارد — بی نوای تو یا رسول الله

بکمان

بجهان [illegible] نامی دارد — هر کدامی تو یا رسول الله

شاعر نکته چه خوش گفته است — ورد نامی تو یا رسول الله

بنده الله راه او مستقیم — [illegible] نامی تو یا رسول الله

سنجر بست دل بجان [illegible] — [illegible] نامی تو یا رسول الله

همتی بخش تا فنا گردد — در [illegible] نامی تو یا رسول الله

نقشبندیه عجب طایفه پرکارند — گرچه بیکار در این دایره پرکارند

هر کس آمده بر مرکز یک دایره اند — همه واقف شده از گردش یک پرگارند

نقش بندند ولی بند بهر نقش نبند — هر دم از بوالعجبی نقش که بینش آرند

هر زمان بوقلمون وار برنگی گردند — وین عجب‌تر که ز رنگ همه جهان بیزارند

گرچه ظاهر همه عامند بباطن خاصند — گرچه در صورت همه خصمند بمعنی یارند

در قبا از روش آل عبا بربندند — نه چو زراق وشان خرقه ازرق دارند

سر تلبیس بپوشیده این عیاران — بتلبس بصفات ملک ستارند

بکنند کثرت آثار در ایشان تاثیر — خویش را دوخته در مبدا این آثارند

پاس انفاس بود خصلت این شاه وشان — پاسبانند ولی پادشه اختیارند

خامشانند ولی وقت سخن طوطی را — همه شیرین حرکات و شکرین گفتارند

نجم آسا همه را خلوت در انجمن است — شمع هر انجمن و رونق هر بازارند

[illegible] از اشربه — نوش کرده گشته صاحب تجربه

پیر مرشد چون طبیب حاذق است — جمله حکمت آنچه زان ناطق است

پیرو او باش کو بود راهی نجات — ور مخالف باش تا باشی تبه ذات

گفتم از احوال آن رهبر بیان — تا کاری هست عالم بر آن

[illegible] — نفس تو که دیو فرمان تو خو

[illegible] — کو هلاکت میکند از کار بد

تو هم بد بخت که هلاک جان بود — قصد یار بد سوی ایمان بود

یار بد پیدا چو هم نفس از خود بدان — تا دمی یابی ز شر او امان

[illegible] این نفس [illegible] — زیرا او چو دون ازو ننگین ترا

گر ندانی ره هر آنچه نفس گوید است — عکس آن کن خود بود آن راه راست

گر کنی یک آرزوی خود تمام — در تو صد ابلیس زاید والسلام

جانوری را که بجز آدمیست — معده چو پر شد سبب بیغمیست

تو مبین آنکه بسیری خورد — بر سر سیری غم روزی خورد

خورد همه عمر چه بیش و چه کم — روزی هر روزه ز خوان کرم

در ره حرص و طمع همچنان — هیچ غمی نیست بجز فکر نان

گر کنی صد هزار باری جست — نخوری بیش از آنچه روزی تست

بنقل

بشغل جهان رنج بردن چه سود | که روزی بکوشش نخواهد فزود
بدنبال روزی چه باید دوید | نشین که روزی خود آید پدید
بند بگسل باش آزاد ای پسر | چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه | چند گنجد قسمت یک روزه
کوزهٔ چشم حریصان پر نشد | تا صدف قانع نشد پر در نشد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود | روغن بادام خشکی می‌نمود
شکر کن مر شاکران را بنده باش | پیش ایشان مرده شو پاینده باش
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش | بیش آمد پیش او دنیا و پیش
هر که او بیدارتر پر دردتر | هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
هر که بیدرد است نامرد است او | ارچه باشد در ره او خود دگر است
هر کرا این حسرت و این درد نیست | خاک بر فرقش که او خود مرد نیست
انبیا را کار عقبی اختیار | جاهلان را کار دنیا اختیار
زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش | می‌پرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند | سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند | سوی علیین بجان و دل شدند

نار خندان باغ را خندان کند | صحبت مردانت از مردان کند

گر تو سنگ صخره و مرمر شوی / چون بصاحبدل رسی گوهر شوی

پیش حق یک ناله از روی نیاز / به که عمری بی نیاز اندر نماز

بنده یک مرد صاحبدل شوی / به که بر فرق سر شاهان روی

هر که او بنهاد ناخوش سنتی / سوی او نفرین رود هر ساعتی

بت شکستن سهل باشد نیک سهل / سهل دیدن نفس را جهل است جهل

هر نفس مکری و در هر مکر زان / غرقه صد فرعون با فرعونیان

چون خدا خواهد که پرده کس درد / میلش اندر طعنه پاکان برد

ور خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس

ای خنک چشمی که آن گریان اوست / ای همایون دل که آن بریان اوست

آخر هر گریه آخر خنده ایست / مرد آخربین مبارک بنده ایست

هر کجا آب روان سبزه بود / هر کجا اشک روان رحمت شود

اشک خواهی رحم کن بر اشکبار / رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

مردم نفس از درونم در کمین / از همه مردم بتر در مکر و کین

نیست کسبی از توکل خوبتر / چیست از تسلیم خود محبوبتر

آنکه او از آسمان باران دهد / هم تواند کو ز رحمت نان دهد

کسب جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز وهمی مپندار ای عیار

گر بصورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی

قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد — کان بدریاها و گردونها نداد

پس قضا ابری بود خورشیدپوش — شیر و اژدرها شود زو همچو موش

ای خنک آنکو نکوکاری گرفت — زور را بگذاشت او زاری گرفت

گر ضعیفی در زمین خواهد امان — غلغل افتد در سپاه آسمان

گر بدندانش گزی پرخون کنی — درد دندانت بگیرد چون کنی

ای بسا ظلمی که بینی در کسان — خوی تو باشد در ایشان ای فلان

اندر ایشان تافته هستی تو — از نفاق و ظلم و بدمستی تو

آن توی و آن زخم بر خود میزنی — بر خود آن دم تار لعنت می‌تنی

در خود آن بد را نمی‌بینی عیان — ورنه خود را بوده‌ای دشمن بجان

چون بقعر خوی خود اندر رسی — پس بدانی کز تو بود آن ناکسی

پیش چشمت داشتی شیشه کبود — زان سبب عالم کبودت مینمود

گر نه کوری این کبودی دان ز خویش — خویش را بد گو مگو کس را تو پیش

سهل شیری دان که صفها بشکند — شیر آنست آنکه خود را بشکند

هر که ترسید از حق و تقوی گزید — ترسد از وی جن و انس و هر که دید

ای خنک آن مرد کز خود رسته شد — در وجود زنده‌ای پیوسته شد

وای آن زنده که با مرده نشست — مرده گشت و زندگی از وی بجست

گر کند بنده از بد بندگیست — چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست

تو چه دانی فندق آب دیدگان — عاشق نانی تو چون نادیدگان

گر تو این انبان ز نان خالی کنی — پر ز گوهرهای اجلالی کنی

دوست دارد دوست این آشفتگی — کوشش بیهوده به از خفتگی

اندرین ره می‌تراش و می‌خراش — تا دم آخر دمی فارغ مباش

تا توانی بنده شو سلطان مباش — زخم کش چون گوی شو چوگان مباش

بی عنایات حق و خاصان حق — گر ملک باشد سیاهستش ورق

سالها تو سنگ بودی دلخراش — آزمون را یک زمانی خاک باش

تا بدانی هر کرا یزدان بخواند — از همه کار جهان بیکار ماند

هر کرا باشد ز یزدان کار و بار — یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار

نان دهی از بهر حق نانت دهد — جان دهی از بهر حق جانت دهد

گر بریزد برگهای این چنار — برگ بی برگیش بخشد کردگار

گر نماند از جود تو در دست مال — کی کند فضل الهت پایمال

هر که کارد گردد انبارش تهی — لیکش اندر مزرعه باشد بهی

وانکه در انبار ماند و صرفه کرد — اسپش و موش و حوادثهاش خورد

گفت پیغمبر قناعت چیست گنج — گنج را تو وانمیدانی ز رنج

کار درویشی ورای فهم تست — سوی درویشان بمنگر سست سست

زانکه درویشان ورای ملک و مال — روزیی دارند ژرف از ذوالجلال

جبر کن

صبر کن با فقر و بگذار این ملال / زانکه در فقر است عز ذو الجلال

خواب بیداریست چون با دانش است / وای بیداری که با نادان نشست

هر که اندر دیدار برخوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد

پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پر آفت و خوف و خطر

بس رهی را که ندیدستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ

گر نباشد سایهٔ پیر ای فضول / پس ترا سرگشته دارد بانگ غول

غولت از ره افکند اندر گزند / از تو داهی‌تر درین ره بس بدند

ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس گبر خویش

کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماه شان آرد سجود

هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر

بر بدیهای بدان رحمت کنید / بر منی و خویش بینی کم تنید

هین مبادا غیرت آید از کمین / سرنگون افتید در قعر زمین

علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر تن زند ماری شود

گر ز نام و حرف خواهی بگذری / پاک کن خود را از خود هین یکسری

خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود

در دلت بینی علوم انبیا / بی کتاب و بی معید و اوستا

هر چه جز عشق خدای احسن است / گر شکر خواری است آن جان کندن است

در شب تاریک جو آن روز را — پیش کن آن عقل ظلمت‌سوز را

در شب بد رنگ بس نیکی بود — آب حیوان جفت تاریکی بود

سیر خوردن خواب بد را یار شد — خواجه خفت و دزد شب بیدار شد

از خشم و باد شهوت باد آز — برد او را که نبود اهل نماز

باد حرص و باد کینه باد ناز — برد او را که نبود اهل نیاز

باد کبر و باد عجب و باد حلم — برد او را که نبود از اهل علم

[illegible] بادی رود [illegible] — زانکه باد ناموافق خود بسیست

بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص — جز بفضل ایزد و انعام خاص

پیش زین با خلق گفتن روی نیست — بحر را گنجایی اندر جوی نیست

این جگر با خون نشد از سخت‌بیست — غفلت و مشغولی و بدبختیست

رو بترس و طعنه کم زن بر بدان — پیش دام حکم عجز خود بدان

پیش حکم حق بنه گردن ز جان — تسخر و طعنه مزن بر گمرهان

زانکه جان چون واصل جانان نبود — تا ابد با خویش کور است و کبود

گر تو طعنه میزنی بر بندگان — مر ترا آن میرسد ای کامران

تیغ علم از تیغ آهن تیزتر — بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر

بس دعاها

پس دعاکان زیانست و هلاک — وز کرم می‌نشنود یزدان پاک

مصلحست و مصلحت را او نهاد — کان دعا را باز مسکر و نداد

ور زمین مردمان خانه مکن — کار خود کن کار بیگانه مکن

کیست بیگانه تن خاکی تو — کز برای اوست غمناکی تو

تا تو تن را چرب و شیرین میدهی — جوهر خود را نبینی فربهی

گر میان مشک تن را جا شود — روز مردن گند او پیدا شود

مشک را بر تن مزن بر دل بمال — مشک چه بود نام پاک ذوالجلال

وان فسون دیو در دلهای گژ — میرود چون کفش کژ در پای کژ

هست دنیا جاهل و جاهل پرست — عاقل آن باشد کزین جاهل برست

جاهل ار با تو نماید همدلی — عاقبت زخمت زند از جاهلی

دست هر نااهل بیمارت کند — سوی مادر آ که تیمارت کند

مهر جاهل را چنین دان ای رفیق — گر رود جاهل همیشه در طریق

چند بت بشکست احمد در جهان — تا که یارب گوی گشتند امتان

گر نبودی کوشش احمد تو هم — می پرستیدی چو اجدادت صنم

این سرت وارست از سجده صنم — تا بدانی حق او را بر امم

گر بگوئی شکر این رستن بگو — کز بت باطن همت برهاند او

مر سرت را چون رهانید از بتان — هم بدان قوت تو دل را وا رهان

گر ز پیش کردین اذان بر تافتی / کو پدید میراث ماذان یافتی

گفت پیغمبر خداش ایمان نداد / هر کرا صبری نباشد در نهاد

هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست / جز بخلوتگاه حق آرام نیست

صد حکایت بشنود مدهوش حرص / در نیاید نکته در گوش حرص

ای برادر طفل طفل چشم تست / هین بگریان تا بکی آید کام رست

کار تو موقوف زاری بیست / بی تضرع کامیابی مشکلست

گر همیخواهی که مشکل حل شود / خار محرومی بگل مبدل شود

پس بگریان طفل خود بر جسد / زانکه خلعت از جزا گر چه رسد

تا نگرید کودک حلوا فروش / بحر رحمت در نمی آید بجوش

تا نگرید طفل کی جوشد لبن / تا نگرید ابر کی خندد چمن

طمع خامست آن مخور خام ای پسر / خام خوردن علت آرد در بشر

تا نگردی تو گرفتار اگر / که اگر این کردمی یا آن دگر

کز اگر گفتن رسول با وفاق / منع کرد و گفت آن هست از نفاق

آن منافق در اگر گفتن بمرد / وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد

نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار

خود چه نقصان و عیبی دیگرست / بلکه از جمله کمیها بدترست

آلا دکلاز

کنج تنهائی ز درویشی دو تو / جست و جو کن جست و جو گر جست و جو

گفت حق اندر سفر هر جا روی / دل طالب مردی شوی

کو بکاری بر نیاید گر شدی / مرد چو مردی چه مردی

تا توانی زاد ایار در پر متاب / گفت والله اعلم بالصواب

تا خیال دوست در اسرار ماست / چاکری و جان سپاری کار ماست

آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست / مشنوش چون کار او ضد آمدست

تو خلافش کن که از پیغمبران / اینچنین آمد حدیث در جهان

نفس میخواهد که تا ویران کند / خلق را گمراه و سرگردان کند

مشورت با نفس خود گر میکنی / هر چه گوید کن خلاف آن کنی

گر نماز و روزه میفرمایدت / نفس مکاریست مکری زایدت

مشورت با نفس خویش اندر فعال / هر چه گوید عکس آن باشد کمال

حد ندارد وصف رنج آن جهان / سهل باشد رنج و نیایش آن

آن خنک جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی گفت آن بر خود خرید

پس کرمهای الهی بین که ما / آمدیم آخر زمان در انتها

آخرین قرنها پیش از قرون / در حدیث آخرون السابقون

تا هلاک قوم نوح و قوم هود / عارض رحمت بجان ما نمود

کشت ایشان را که ما ترسیم ازو ... ور خود این بر عکس کردی وای تو

ور بپرسی ور ز عشق این دنیای دون ... چون زنان از نفس دایم دون بود

ای ز غم مرده که دست از نان تهیست ... چون غفورست و رحیم این ترس چیست

ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند ... در جفای اهل دل جد می‌کنند

آن مجازست این حقیقت ای خران ... نیست مسجد جز درون سروران

مسجدی کان اندرون اولیاست ... سجده گاه جمله است آنجا خداست

تا دل مرد خدا نامد بدرد ... هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

قصد جنگ انبیا می‌داشتند ... جسم دیدند آدمی پنداشتند

در تو هست اخلاق آن پیشینیان ... چون نمی‌ترسی که باشی تو همان

آن نشانیها همه اندر تو هست ... چون تو زیشانی کجا خواهی برست

احمقی ام بس مبارک احمقیست ... که دلم با برگ و جانم متقیست

گر تو خواهی کت شقاوت کم شود ... جهد کن تا از تو حکمت کم شود

حکمتی کز طبع زاید وز خیال ... حکمتی بی فیض نور ذو الجلال

حکمت دنیا فزاید ظن و شک ... حکمت دینی برد فوق فلک

کیست کافر غافل از ایمان شیخ ... چیست مرده بی خبر از جان شیخ

ذوق باید تا دهد طاعات بر   مغز باید تا دهد دانه شجر

دانهٔ بی‌مغز کی گردد نهال   صورت بی‌جان نباشد جز خیال

آن دهان ترک حسد کن با شهان   ورنه ابلیسی شوی اندر جهان

کو اگر زهری خورد شکر شود   تو اگر شهدی خوری زهری بود

کو بدل گشت و بدل شد کار او   لطف گشت و نور شد هر نار او

آنکه بیند او مسبب را عیان   کی نهد دل بر سببهای جهان

کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ   هست بیرون عالمی بی بو و رنگ

هیچ در گوشی کسی ایشان نگفت   کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت

گوش را بندد طمع از استماع   چشم را بندد غرض از اطلاع

گر تو هم طبع خوشی این جهان   شد حجاب آن خوشی جاودان

طمع ذوق این حیات پرغرور   از حیات راستی ات کرد دور

پس طمع کورت کند نیکو بدان   پرتو پوشاند یقین را بیگمان

ای ترا باطل نماید از طمع   در تو صد کوری فزاید از طمع

از طمع بیزار شو چون راستان   تا نهی پا بر در آن آستان

گر در آن در چون درآیی وارهی   از غم و شادی قدم بیرون نهی

چشم و جانت روشن و حق بین شود   بی ظلام کفر نور دین شود

هین بپر از نه پر اشو بجان   تا رهی از خوف و مانی در امان

گوش سر بربند از هزل و دروغ / تا ببینی شهد شهر جان با فروغ

ریسر گوشت است و چشمت ای غبی / رحمت او بر غیبت و عاصی

گوشتهای بندگان حق خوری / غیبت ایشان کنی کی فربری

عاقبت تو رفت خواهی ناتمام / کارهایت ابتر و نانت تو خام

بوی کبر و بوی حرص و بوی آز / در سخن گفتن بیاید چون پیاز

گر خوری سوگند من کی خورده ام / از پیاز و سیر تقوی کرده ام

آن دم سوگند غمازی کند / بر دماغ همنشینان بر زند

تو همی نیستی و بوی آن چرا / میزند بر آسمان سبزفام

همره انفاس زشتت میشود / تا بو گیران گردون میرود

درد آمد بهتر از ملک جهان / تا بخوانی مر خدا را در نهان

خواندن بی درد از افسردگیست / خواندن با درد از دل بردگیست

جان بده از بهر این جام ای پسر / بی جهاد و صبر کی باشد ظفر

همین تحمل کن بیدو خاموش شو / کم زلب جنبان زبان تو گوش شو

چشم بگشا بنگر اندر کار خود / تا بدانی هیبت هر نیک و بد

گر شود ذرات عالم حیله پیچ / با قضای آسمان هیچند هیچ

چون قضا

چون قضا بیرون کند از چرخ سر / عاقلان گردند جمله کور و کر

ماهیان افتند از دریا برون / مرغ پران گردد از دامی زبون

انس تو با مادر و بابا کجاست / گر بجز حق مونسانت را وفاست

انس تو با دایه و لالا چه شد / گر کسی شاید بغیر حق سند

انس تو با شیر و با پستان نماند / نفرت تو از دبیرستان نماند

مال مار آمد که در وی زهرهاست / وان قبول و سجدهٔ خلق اژدهاست

در طلب زن دایما تو هر دو دست / که طلب در راه نیکو رهبرست

لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب / سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب

گه بگفت و گه بخاموشی و گه / بوی کردن گیر هر سو بوی شه

راضیم من شاکرم من ای حریف / این طرف رسوا و پیش حق شریف

پیش خلقان خار و زار و ریشخند / پیش حق مطلوب و محبوب و پسند

باز فرمود او که اندر هر قضا / مر مسلمان را رضا باید رضا

تو بهر حالی که باشی می‌طلب / آب می‌جو دایما ای خشک لب

منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف / بنگر اندر همت خود ای شریف

منگر اندر نقش زشت و خوب خویش / بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش

این طلب مفتاح مطلوبات تست / این سپاه و نصرت رایات تست

حقیری

گرچه آلت نیست تو می‌طلب ║ نیست آلت حاجت اندر راه رب

هر کرا بینی طلبکار ای پسر ║ یار او شو پیش او انداز سر

کز جوار طالبان طالب شوی ║ وز ظلال غالبان غالب شوی

هر که چیزی جست آخر یافت او ║ چون بجد اندر طلب بشتافت او

چون نهادی در طلب پای ای پسر ║ یافتی و شد میسر بی خطر

هین مباش ای خواجه یکدم بی طلب ║ تا بیابی هر چه خواهی بی طلب

عاقبت جوینده یابنده بود ║ چونکه در خدمت شتابنده بود

در طلب چالاک شو بین فتح باب ║ می‌طلب والله اعلم بالصواب

مخلصان باشند دایم در خطر ║ امتحانها هست در راه ای پسر

عهد را باید وفا ای جان من ║ تا نمانی شرمسار و ممتحن

نذر را باید وفا در راه حق ║ لیک حق تا خود کرا بدهد حق

قوت آن کو که با آن آوریم ║ عاجزیم و ناتوان و مضطریم

گر نه فضلت دستگیر ما شود ║ وای بر ما زانکه رسوایی بود

نذر ما را با وفا پیوسته دار ║ عهد ما را از کرم دار استوار

صبر گنج است ای برادر صبر کن ║ تا شفا یابی تو زین گنج کهن

رنج

صبر تلخ آمد بر او شکر است ║ صبر سوی کشف هر سر رهبر است

صبر را با حق قرین کرد ای فلان ║ آخر والعصر را آگه بخوان

از مکافات صد هزاران

صد هزاران کیمیا حق آفرید　　کیمیایی همچو صبر آدم ندید

از رضا خود نیست بهتر منزلی　　تاب این منزل ندارد هر دلی

هیچ رندانی نخسپند در جهان　　بی رضا و امر آن فرمان روان

بی قضای او نیفتد هیچ برگ　　بی قضای او نیاید هیچ مرگ

چون قضای حق رضای بنده شد　　حکم او را بنده خواهنده شد

دستگیر و رهنما توفیق ده　　جرم بخش و عفو کن یا کردگار

بندگان حق رحیم و بردبار　　خوی حق دارند در اصلاح کار

مهربان بی رشوتان یاری گران　　مشفقان غمخوار کان صالحه الله

از رحیم دستگیران شافعان　　در مقام سخت و در روز گران

هین بجو این قوم را ای مبتلا　　هین غنیمت دارشان پیش از بلا

نفس خود را کش جهانی زنده کن　　خواجه را کشتست او را بنده کن

قیمت هر کاله میدانی که چیست　　قیمت خود را ندانی احمقیست

جان جمله علمها این است این　　که بدانی من کیم در یوم دین

شکر منعم واجب آید در خرد　　ورنه بگشاید در خشم ابد

شکر نعمت نعمتت افزون کند　　صد هزاران گل ز خاری بر کند

خشم مردان خشک گرداند سحاب　　خشم دلها کرد عالمها خراب

بارها در دام حرص افتاده　　حلق خود را در بریدن داده

۸ بازرت آن تواب لطف آغاز کرد — توبه پذرفت و شما را شاد کرد

شکر جان نعمت و نعمت چو پوست — زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست

نعمت آرد غفلت و شکر انتباه — صید نعمت کن بدام شکر شاه

نعمت رزاق را شکری کنید — تا سر منحوس خود را نشکنید

شکر جذب نعمت او فر کند — کفر نعمت شخص را کافر کند

انبیا گفتند نومیدی بدست — فضل و رحمتهای باری بیحدست

از چنین محسن نشاید ناامید — دست در فتراک این رحمت زنید

ای بسا کارا که اول صعب گشت — بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت

بعد نومیدی بسی امیدهاست — از پس ظلمت بسی خورشیدهاست

گر تو خواهی حری و دل زندگی — بندگی کن بندگی کن بندگی

از خودی بگذر که تا یابی خدا — فانی حق شو که تا یابی بقا

شش جهت عالم همه اکرام او — هر طرف که بنگری انعام او

چون کریمی گویدت آتش درآ — اندر آ زود و مگو سوزد مرا

کو ز آتش نرگس و نسرین کند — وز میانش غنچه‌ها سر برزند

تو ز طفلی چون سببها دیده — در سبب از جهل بر چفسیده

با سببها از مسبب غافلی — سوی این روپوشها زان مایلی

چون سببها رفت بر سر میزنی — ربنا و ربناها میکنی

رب همیگوید

رب یسّر گوید او سوی سبب | چون ز ضعفم یاد آید یا ربی ب

گر زیرک باشی و نیکوگمان | چون ببینی واقعهٔ بد هر زمان — ناگهان صح

هر کجا دردی دوا آنجا رود | هر کجا فقری نوا آنجا رود

هر کجا مشکل جواب آنجا رود | هر کجا کشتی است آب آنجا رود

آب کم جو تشنگی آور بدست | تا بجوشد آبت از بالا و پست

تا نزاید طفلک نازک گلو | کی روان گردد ز پستان شیر او

گر بلا آید ترا اندُه مبر | در زیان بینی زیان هم غم مخور

کان بلا دفع بلاهای بزرگ | وان زیان منع زیانهای سترگ

ز بهای کز زیان جسم و مال | سود جان باشد رهاند از وبال

وعدهٔ فردا و پس فردای تو | انتظار حسرت آمد وای تو

منتظر مانی در آن روز دراز | در حساب و آفتاب جان‌گداز

قصرها خود مر شهان را مانس است | مرده را خان و مکان گوری بس است

مردگان را این جهان بنمود فر | ظاهرش زفت و بمعنی تنگ بر

گر نبودی تنگ این افغان ز چیست | چون دوتا شد هر که در وی بیش زیست

این زمین و آسمان بس فراخ | سخت تنگ آمد بهنگام مناخ

چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ | خندهٔ او گریه فخرش جمله ننگ

آنچه صاحبدل بداند حال تو | تو ز حال خود ندانی ای عمو

آنچه بیند آن جنیست اهل دل | کی تو بینی در خود ای از خود خجل
آزمودم مرگ من در زندگیست | چون رهم زین زندگی پایندگیست
تو ز تلخی چونکه دل پرخون شوی | پس ز تلخیها همه بیرون شوی
هر که او اندر بلا صابر نشد | مقبل آیین و رکه فاخر نشد
تو چو عزم دین کنی با اجتهاد | دیو بانگت بر زند اندر نهاد
که مرو زان سو بیندیش ای غوی | که اسیر رنج و درویشی شوی
بی نوا گردی ز یاران وا بری | خوار گردی و پشیمانی خوری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین | وا گریزی در ضلالت از یقین
که هلا فردا و پس فردا مراست | راه دین پویم که مهلت پیش ماست
مرگ بینی باز کو از چپ و راست | می‌کشد همسایه را تا بانگ خواست
باز عزم دین کنی از بیم جان | مرد سازی خویشتن را یک زمان
پس سلاح از علم بندی و حکم | که من از خوفی نیارم پای کم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر | که بترس و باز گرد از تیغ فقر
باز بگریزی ز راه روشنی | آن سلاح علم و فن را بفکنی
سالها او را به بانگی بنده‌ای | در چنین ظلمت نمد افکنده‌ای
هیبت بانگ شیاطین خلق را | بنده کرده است و گرفته حلق را
تا چنان نومید شد جانشان ز نور | که روان کافران ز اهل قبور

این نکوه

این شکوه بانگ آن ملعون بود / هیبت بانگ خدایی چون بود

بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست / بانگ سلطان پاسبان اولیاست

عاقلان از بی‌مرادی‌های خویش / باخبر گشتند از مولای خویش

سایهٔ حق بر سر بنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود

گفت پیغمبر که چون کوبی دری / عاقبت زان در برون آید سری

چون نشینی بر سر کوی کسی / عاقبت بینی تو هم روی کسی

چون ز چاهی میکنی هر روز خاک / عاقبت اندر رسی در آب پاک

جمله دانند این اگر تو نگروی / هر چه میکاریش روزی بدروی

هیچ عاشق خود نباشد عشق‌جو / گر نه معشوقش بود جویای او

لیک عشق عاشقان تن زه کند / عشق معشوقان خوش و فربه کند

چون درین دل برق مهر دوست جست / اندران دل دوستی میدان که هست

در دل تو مهر حق چون شد دوتو / هست حق را بیگمانی مهر تو

هیچ بانگ کف زدن ناید بدر / از یکی دستی تو بی دستی دگر

تشنه می‌نالد که ای آب گوار / آب هم نالد که کو آن آب‌خوار

جذب آبست این عطش در جان ما / ما از آن او و او هم زان ما

گفت عیسی را یکی هشیار سر — چیست در هستی ز جمله صعب‌تر

گفتش ای جان صعب‌تر خشم خدا — که ازان دوزخ همی لرزد چو ما

گفت ازین خشم خدا چه بود امان — گفت ترک خشم خویش اندر زمان

پادشاهان جهان از بدرگی — بو نبردند از شراب بندگی

ورنه ادهم‌وار سرگردان و دنگ — ملک را برهم زدندی بی‌درنگ

هر دهانت کرده ملک زر زر — زر بده سرمه ستان بهر نظر

[illegible] کین [illegible] چاهست تنگ — یوسفانه آن رسن آری بچنگ

[illegible] — ای خنک آنرا که این مرکب براند

[illegible] نمرد — [illegible] یزدان دین و احسان نشست

همچنان [illegible] مغلوب هواست — در وجودت رهزن راه خداست

هین مدو [illegible] پی [illegible] چون زاغ — کو بگورستان برد نی سوی باغ

گر روی رو در پی عنقای دل — سوی قاف و مسجد اقصای دل

بس ستون این جهان خود غفلت است — چیست دولت کین دوادو با لبست

اولش دو دو به آخر لت بخور — جز درین ویرانه نبود مرگ خر

حال کاخر زو پشیمان میشوی — گر بود این حالت اول کی دوی

نیم عمرت در پشیمانی رود — نیم دیگر در پریشانی رود

رنگ

ترک این مکر و پشیمانی بگو — حال کار و بار نیکو تو بجو

ای خدای رازدان خوش‌سخن — عیب کار بد ز ما پنهان مکن

عیب کار نیک را منما بما — تا نگردیم از روش سرد و هبا

چونک خواب غفلت آیدشان بسر — هست جستند و چه بود آن ذوالظفر

پس بگورستان غریو افتد ازو — تا قیامت زین غلط وا حسرتاه

ای خنک آنرا که پیش از مرگ مرد — یعنی او از اصل این رز بوی برد

عقل را قربان کن اندر عشق دوست — عقلها باری از آن سویست کوست

زین سر از حیرت گر این عقلت رود — هر سر مویت سر و عقلی شود

اندرین ره ترک کن طاق و طرنب — تا قلاوزت نجنبد تو مجنب

هر که او بی سر بجنبد دم بود — جنبشش چون جنبش کژدم بود

بدگهر را علم و فن آموختن — دادن تیغی بدست راهزن

تیغ دادن در کف زنگی مست — به که آید علم ناکس را بدست

علم و مال و منصب و جاه و قران — فتنه آمد در کف بدگوهران

چون جواب احمق آمد خامشی — این درازی در سخن چون میکشی

از کمال رحمت و موج کرم — میدهد هر شوره را باران و نم

وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند — آدمی شکلند و سه امت شدند

یک گره مستغرق مطلق شدست — همچو عیسی با ملک ملحق شدست

نقش آدم لیک معنی جبرئیل
رسته از خشم و هوا و قال و قیل

از ریاضت رسته وز زهد و جهاد
گوییا از آدمی او خود نزاد

قسم دیگر با خران ملحق شدند
خشم محض و شهوت مطلق شدند

وصف جبریلی در ایشان بود رفت
تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت

شهوت ار غالب شود پس کمتر است
از بهایم این بشر زان ابتر است

چون ببینی آب دانش جوش کرد
نه شود کنده نه دیو بیخ نو زند

از درون خویشتن جو چشمه را
تا رهی از منت هر ناسزا

ای کسی که ترا او دوست دوست
دوست بهر دوست لنگ خر جوست

این طبیبان بدن دانشورند
بر سقام تو ز تو واقف‌ترند

تا ز قاروره همی بینند حال
که ندانی تو از آن رو اعتلال

هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم
بو برند از تو به هر گونه سقم

پس طبیبان الهی در جهان
چون ندانند از تو بی گفت دهان

هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ
صد سقم بینند در تو بی‌درنگ

این طبیبان نوآموزند خود
که بدین آیاتشان حاجت بود

کاملان از دور نامت بشنوند
تا به قعر تار و پودت در روند

بلکه پیش از زادن تو سال‌ها
دیده باشندت ترا با حال‌ها

پس ترا

هر نفس ترا گر غم پیش آید درد — بر کسی تهمت منه بر خویش گرد

ظن مبر بر دیگری ای دوستکام — آن مکن که خود سگالیده ای غلام

تو هم از بیرون بهی با دیگران — یا درون خویش گشته با فغان

خود عدوت است قندش می‌دهی — وز برون تهمت به هر کس می‌نهی

گفت پیغمبر که احمق هر که هست — او عدو ما و غول رهزن است

هر که او عاقل بود او جان ما — روح او و ریح او ریحان ما

چون خوری یکبار از ماکول نور — خاک ریزی بر سر نان تنور

جهد کن تا پیر عقل و دین شوی — تا چو عقل کل تو باطن بین شوی

پیر پیر عقل باشد ای پسر — نه سپیدی موی اندر ریش و سر

پند گفتن با جهول خوابناک — تخم افکندن بود در شوره خاک

چاک حمق و جهل نپذیرد رفو — تخم حکمت کم دهش ای پندگو

زانکه جاهل جهل را بنده بود — چونکه تو پندش دهی او نشنود

ای ز غفلت از مسبب بی‌خبر — بندهٔ اسباب گشتستی تو خر

لاجرم اعمی دل و سرگشته‌ای — مضطرب احوال و مضطر گشته‌ای

چشم بردار و مسبب را نگر — تا شوی فارغ ز اسباب ضرر

هین به هستی و لا غره مشو — هست عیسی مست حق خر مست جو

در حدیث آمد که مؤمن در دعا — چون امان خواهد ز دوزخ از خدا

دوزخ از وی هم امان خواهد بجان — که خدایا دور دارم از فلان

تو بدان فخر آوری کز ترس و بند — چاپلوست گشت مردم روز چند

هر کرا مردم سجودی میکنند — زهر اندر جان او می‌آکنند

چون شکسته می‌رهد اشکسته شو — امن در فقرست اندر فقر رو

سرمه کن تو خاک هر بگزیده را — هم بسوزد هم بسازد دیده را

چشم را روشن کن از خاک اولیا — تا ببینی ز ابتدا تا انتها

نفس فرعونیست هین سیرش مکن — تا نیارد یاد از آن کفر کهن

گر بگرید ور بنالد زار زار — او نخواهد شد مسلمان هوش دار

هر چه تو در خواب بینی نیک و بد — روز محشر یک بیک پیدا شود

آنچه کردی اندرین خواب جهان — گرددت هنگام بیداری عیان

تا نپنداری که این بد کردنیست — اندرین خواب و ترا تعبیر نیست

بلکه این خنده بود گریه و زفیر — روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر

گریه و درد و غم و زاری خود — شادمانی دان به بیداری خود

زان لعب خواندست دنیا را خدا — کین جزا لعبست پیش آن جزا

چار مرغ معنوی راه‌زن — کرده‌اند اندر دل خلقان وطن

خلق را

خلق را گر زندگی خواهی ابد / سر ببر زین چار مرغ خوی بد

بازشان زنده کن از نوعی دگر / که نباشد بعد از آن زیشان ضرر

زانکه این تن شد مقام چار خو / نامشان شد چار مرغ فتنه‌جو

طفل یک روزه همی داند طریق / که بگرید تا رسد دایه شفیق

تو نمی‌دانی که دایهٔ دایگان / کم دهد بی‌گریه شیر او رایگان

بنده را بگذار و زاری را بگیر / رحم سوی زاری آید ای فقیر

هر کجا دردست دارو کم نشین / روز بودن تیر از بودن تیران ببین

ای جوان هم

ای زبون‌گیر زبونان این بدان / دست هم بالای دست است ای جوان

تو زبونی با زبون‌گیر ای عجب / باش لرزان در میان رب طلب

عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود / بی خدا آب حیات آتش بود

گفت پیغمبر بر این سه گروه / رحم آرید ار ز سنگید و ز کوه

آنکه او بعد از عزیزی خوار شد / وآن توانگر هم که بی دینار شد

وآن سیوم کان عالمی اندر جهان / مبتلا گردد میان ابلهان

زانکه از عزت بخواری آمدن / همچو قطع عضو باشد از بدن

رزق از وی جو مجو از زید و عمر / مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر

توانگری زو خواه نه از گنج و مال / نصرت از وی خواه نی از عم و خال

عاقبت زینها بخواهی ماندنی ‌‌‌ هین کرا خواهی در آن دم خواندنی

این دم او را خوان و باقی را بمان ‌‌‌ تا تو باشی وارث ملک جهان

هین امید اکنون میانرا چست بند ‌‌‌ خیز ای گرینده و دایم بخند

با تضرع باش تا شادان شوی ‌‌‌ گریه کن تا بی دهان خندان شوی

که برابر می نهد شاه مجید ‌‌‌ اشک را در فضل با خون شهید

همچو چه کن خاک میکن گر کسی ‌‌‌ زیر تن خاکی که در آبی رسی

گر رسد جذبهٔ خدا آب معین ‌‌‌ چاه ناکنده بجوشد از زمین

کار کن موقوف آن جذبه مباش ‌‌‌ اندک اندک خاک چه را میتراش

هر که رنجی دید گنجی شد پدید ‌‌‌ هر که جدی کرد در جدی رسید

گفت پیغمبر رکوعست و سجود ‌‌‌ بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود

حلقهٔ آن در هر آنکو میزند ‌‌‌ بهر آنکه دولت سری برون کند

زر به از جانست پیش ابلهان ‌‌‌ زر نثار جان بود پیش شهان

گر چنینی با حضرت او راست باش ‌‌‌ تا ببینی دست برد لطفهاش

چند گاهی بی لب و بی گوش شو ‌‌‌ وانگهان چون لب حریف نوش شو

چند گفتی نظم و نثر و راز فاش ‌‌‌ خواجه یک روز امتحان کن گنگ باش

چند پختی تلخ و تیز و شور و گز ‌‌‌ این یکی بار امتحان شیرین بپز

چند خوردی چرب و شیرین از طعام ‌‌‌ امتحان کن چند روزی در صیام

چند شبها

[illegible] خواب را گشتی اسیر یک شبی بیدار شو دولت بگیر
روزها بردی بسر در هزل و جد روزکی در وجد باش ای مستعد

این همه مردانند اینها صورتند مردهٔ نانند و کشتهٔ شهوتند
شهوت خود را بکش ای مرد راد ورنه خواهد کشتنت از یک [illegible]
تا که آید لطف بخشایشگری سرخ گردد روی زرد از گوهری
زردی رو بهترین رنگهاست زانکه اندر انتظار آن لقاست
ملک را تو ملک غرب و شرق گیر چون نمی ماند تو آن را برق گیر
مملکت کان می نماند جاودان ای دلت خفته تو آن را خواب دان
ترک خشم و شهوت و حرص آوری هست مردی و رگ پیغمبری
مرده باشم یمن حق بنگرد به ازان زنده که باشد در ورد
هیچکس را تا نگردد او فنا نیست ره در بارگاه کبریا
بار خود بر کس منه بر خویش نه سروری را کم طلب درویش به
گفت پیغمبر که جنت از اله گر همیخواهی ز کس چیزی مخواه
چون نخواهی من کفیلم مر ترا جنت المأوا و دیدار خدا
ای بزر بفت و کمر آمیخته آخرت [illegible] خشتم
رو بخاک آریم کز وی رسته ایم دل چرا در بیوفایان بسته ایم

هین مزن تو از ملولی آه سرد / درد جو و درد جو و درد درد

شکر گویم دوست را در خیر و شر / زانکه هست اندر قضا از بد بتر

چونکه قسام اوست کفر آمد گله / صبر آمد صبر مفتاح الصله

راضیم من قسمت قسام را / کو خداوند است خاص و عام را

غیر حق جمله عدو اند اوست دوست / با عدو از دوست شکوت کی نکوست

کی بی آزار گل بی خار نیست / شادی بی غم درین بازار نیست

تا دهد دوغم نخواهم انگبین / زانکه هر نعمت غمی دارد قرین

بهره مندند از نعمتش و حوض عطا / میرساند روزی وحش و هوام

مرغ و ماهی قسمت خود میخورند / مور و مار از نعمت او میچرند

خوان او سرتاسر عالم گرفت / بر سر خوانش خلایق در شگفت

میخورند و هیچ ناید کم از آن / کیست بی روزی بگو اندر جهان

باش راضی گر توئی دل زنده / کو رساند روزی هر بنده

نان ز خوکان و سگان نبود دریغ / کسب مردم نیست این باران و میغ

آنچنانکه عاشقی بر رزق زار / هست عاشق رزق هم بر رزقخوار

گر تو نشتابی بیاید بر درت / ور تو بشتابی دهد دردسرت

تا بدانی وز توکل نگذری / حرص آوردن چه باشد از خری

خود توکل بهترین کارها است / زانکه در هر کسب دست با خداست

کار خدا

کای خدا کار مرا تو راست آر / دین و عاقبت از توکل بر برار

در توکل تسبیح بود و اصتباح / فارغی از نفس بیع و از خراج

حرص کور و احمق و نادان کند / مرگ را بر احمقان آسان کند

از برای غصهٔ نان سوختی / دیدهٔ صبر و توکل دوختی

جوع رزق جان خاصان خداست / کی زبون همچو تو گیج گداست

این تپ لرزه ز خوف جوع چیست / در توکل سیر تابنده زیست

گفت خواجه مال را نبود ثبات / روز آید شب رود اندر جهات

حسن صورت هم ندارد اعتبار / که شود رخ زرد از یک زخم خار

سهل باشد نیز مهتر زادگی / که بود غره بمال و بارگی

ای بسا مهتر بچه کز شور و شر / شد ز فعل زشت خود ننگ پدر

پر هنر را نیز اگر باشد نفیس / کم پرست و عبرتی گیر از ابلیس

علم بودش چون نبودش عشق دین / او ندید اندر آدم الا نقش طین

گرچه دانی دقت علم ای امین / زانت نگشاید دو دیده غیب بین

او نبیند غیر دستاری و ریش / ز معرف پرسد از بیش و کمیش

عارفا تو از معرف فارغی / خود همی بینی که نور بازغی

کار تقوی دارد و دین و صلاح / که از و باشد بدو عالم فلاح

خواجه آخر یک زمان بیدار شو / وز حیات خویش برخوردار شو

کار او دارد که حق را شد مرید / بهر کار حق بهر کاری برید

دیگران چون کودکان این روز چند / تا بشب بر خاک بازی میکنند

قبله جان را چو پنهان کرده اند / هر کسی رو جانبی آورده اند

خدمتی میکن برای کردگار / با قبول و رد خلقانت چکار

همچو سند و بچه هین ای خواجه تاش / روز محمود عدم ترسان مباش

از وجودی ترس کاکنون در وی / آن خیالت لاشی و تو لاشیی

لاشیی بر لاشیی عاشق شدست / هیچ نی مر هیچ نی را ره زدست

چون برون شد این خیالات [illegible] / گشت نامعقول تو بر تو عیان

[illegible] / [illegible] رند درویش [illegible]

[illegible] / [illegible] فقر [illegible] داردنی سوال

سایه آن باشد که مال اندر [illegible] / تیغ آن باشد که جسم خویش باخت

پس ز درد اکنون شکایت [illegible] / گوشت [illegible] نیست اسپی راهوار

جور دوران و هر آن رنجی که هست / سهل‌تر از بعد حق و غفلت است

زانکه اینها بگذرند آن نگذرد / دولت آن دارد که جان آگه برد

رنج و درد و جور و فقر این دیار / صعب نبود چون فراق بعد یار

لاشک این ترک هوا تلخی دهست / لیک از تلخی بعد حق بهست

هر ولی را نوح و کشتی‌بان شناس / صحبت این خلق را طوفان شناس

کم گریز از

گر کسی از شیر و از دریای نر ‏ ‏ ز آشنایان وز خویشان کس گذر
حق همی خواهد غرض را ترک کن ‏ ‏ تا قبول افتد نماز با خشوع
حق همی خواهد که تو زاهد شوی ‏ ‏ تا غرض بگذاری و شاهد شوی
کین غرضها پردهٔ دیده بود ‏ ‏ بر نظر چون پرده پیچیده بود
سایهٔ رهبر به است از ذکر حق ‏ ‏ یک قناعت به که صد لوت و طبق
ذرهٔ سایهٔ عنایت بهتر است ‏ ‏ از هزاران کوشش طاعت پرست
زانکه شیطان خشت طاعت بر کند ‏ ‏ [illegible] خشتست [illegible] ره کند
با عنایت او ندارد زهرهٔ ‏ ‏ تا [illegible] پیشتر را بره
ملک دنیا تن پرستان را حلال ‏ ‏ ما غلام ملک عشق بی زوال
ستر کن تا بر تو ستاری کنند ‏ ‏ تا نه بینی ایمنی بر کس مخند
آنچه بر تو خواه آن باشد پسند ‏ ‏ بر دگر کس آن کن از رنج و گزند
زندگی در مردن و در محنت است ‏ ‏ آب حیوان در درون ظلمت است

دل نگهدارید ای بی‌حاصلان ‏ ‏ در حضور حضرت صاحبدلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهر است ‏ ‏ که خدا زیشان نهان را ساتر است
پیش اهل دل ادب بر باطن است ‏ ‏ زانکه دلشان بر سرائر فاطن است
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه ‏ ‏ با حضور آیی نشینی پایگاه

پیش بینایان کنی ترک ادب　　نار شهوت را از آن گشتی حطب

تنگ و لوچ و خفته شکل و بی ادب　　سوی او می غیژ و او را می طلب

هر که او غافل از حق یک زمانست　　او در آن دم کافر است اما نهانست

سبب تأخیر اجابت دعای مؤمن

ای بسا مخلص که نالد در دعا　　تا رود دود خلوصش بر سما

پس ملایک با خدا نالند زار　　کای مجیب هر دعا وی مستجار

بندهٔ مؤمن تضرع می کند　　او نمی داند بجز تو مستند

تو عطا بیگانگان را می دهی　　از تو دارد آرزو هر مشتهی

حق بفرماید که نه از خواری اوست　　عین تأخیر عطا یاری اوست

حاجت آوردش ز غفلت سوی من　　آن کشیدش موکشان در کوی من

گر برآرم حاجتش او وا رود　　هم در آن بازیچه مستغرق شود

گرچه می نالد بجان یا مستجار　　دل شکسته سینه خسته گو بزار

خوش همی آید مرا آواز او　　وان خدایا گفتن و آن راز او

طوطیان و بلبلان را از پسند　　از خوش آوازی قفس در میکنند

زاغ را و جغد را اندر قفص　　کی کنند این خود نیامد در قصص

پیش شاهد باز چون آید دو تن　　آن یکی کمپیر و دیگر خوش ذقن

اندر افتد گاو با جوع البقر / تا به شب آن را چرد او سربسر
باز زفت و فربه و لمتر شود / آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع / تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور / سالها اینست کار آن بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من / میخورم زین سبزه‌زار و زین چمن
هیچ روزی کم نیامد روزیم / چیست این ترس و غم و دلسوزیم
باز چون شب میشود آن گاو زفت / میشود لاغر که آوه رزق رفت
نفس آن گاوست و آن دشت این جهان / کو همی لاغر شود از خوف نان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب / لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نامد ز خور / ترک مستقبل کن و ماضی نگر
لوت و پوت خورده را هم یاد آر / منگر اندر غابر و کم باش زار

معنی تکبیر اینست ای امیم / کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر میکنی / همچنین در ذبح نفس کشتنی
گوی الله اکبر و آن شوم را / سر ببر تا وارهد جان از فنا
گشت کشته تن ز شهوتها و آز / شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده / در حساب و در مناجات آمده

ایستاده

ایستاده پیش یزدان اشک ریز — بر مثال راست خیز رستخیز
حق همیگوید چه آوردی مرا — اندرین مهلت که من دادم ترا
عمر خود را در چه پایان برده — قوت و قوت در چه فانی کرده
گوهر دیده کجا فرسوده — پنج حس را در کجا پالوده
چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش — خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلند — من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردگین — صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام این گفتها دارد رجوع — وز خجالت شد دوتا او در رکوع
قوت استادن از خجلت نماند — در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان میرسد بردار سر — از رکوع و واده از کرده خبر
سر برآرد از رکوع آن شرمسار — باز اندر رو فتد آن خام کار
باز فرمان آیدش بردار سر — از سجود و پاسخ حق بر شمر
سر برآرد او دگر ره شرمسار — اندر افتد باز در رو همچو مار
باز گوید سر برآور باز گو — که بخواهم جست از تو مو بمو
قوت پا ایستادن نبودش — که خطاب هیبتی جان بر زدش
پس نشیند قعده زان بار گران — حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود — دادمت سرمایه هین بنمای سود

خریدی

چون نه سرمایه بود او را نه سود | شافعی خواهد که آرد عذرخواه

از بدست راست آرد در سلام | سوی جان انبیا و آن کرام

انبیا را او سلامی میکند | استعانت را طلب گرم میکند

یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم | سخت در گل ماندش پای گلیم

گشته حیران مکرر هر جانبی | تا که یک شاید برای او لبی

انبیا گویند روز چاره رفت | چاره آنجا بود و دست افزار زفت

مرغ بی‌هنگامی ای بدبخت رو | ترک ما گو خون ما اندر مشو

رو بگرداند به سوی دست چپ | در تبار و خویش گویندش که خپ

هین جواب خویش گو با کردگار | ما کییم ای خواجه دست از ما بدار

نی ازین سو نی از آن سو چاره شد | جان آن بیچاره دل صدپاره شد

از همه نومید شد مسکین کیا | پس برآرد هر دو دست اندر دعا

کز همه نومید گشتم ای خدا | اول و آخر تویی و منتها

در نماز این خوش اشارتها ببین | تا بدانی کین بخواهد شد یقین

بچه بیرون آر از بیضه نماز | سر مزن چون مرغ بی‌تعظیم و ساز

دید موسی یک شبانی را به راه | کو همی‌گفت ای کریم و ای اله

تو کجایی تا که خدمتها کنم | جامه‌ات را دوزم و بخیه زنم

تو بکار

تو کجایی تا شوم من چاکرت — چارقت دوزم کنم شانه سرت

جامه‌ات شویم شپشهایت کشم — شیر پیشت آورم ای محتشم

دستکت بوسم بمالم پایکت — وقت خواب آید بروبم جایکت

ای فدای تو همه بزهای من — ای بیادت هیهی و هیهای من

ای خدای من فدایت جان من — جمله فرزندان و خان و مان من

گر ببینم خانه‌ات را من دوام — روغن و شیرت بیارم صبح و شام

من پنیر و نانهای روغنین — کماجها جغراتهای نازنین

سازم و آرم به پیشت صبح و شام — از من آوردن ز تو خوردن تمام

زین نمط بیهوده میگفت آن شبان — گفت با کی است این ای فلان

گفت با آن کس که ما را آفرید — این زمین و چرخ ازو آمد پدید

گفت موسی های خیره سر شدی — خود مسلمان ناشده کافر شدی

این چه ژاژست این چه کفرست و فشار — پنبه‌ای اندر دهان خود فشار

گند کفر تو جهان را گنده کرد — کفر تو دیبای دین را ژنده کرد

چارق و پاتابه لایق مر تراست — آفتابی را چنینها کی رواست

گر نبندی زین سخن تو حلق را — آتشی آید بسوزد خلق را

آتشی گر نامدست این دود چیست — جان سیه گشته روان مردود چیست

گر همی دانی که یزدان داورست — ژاژ و گستاخی ترا چون باورست

دوستی بی‌خرد خود دشمنیست — حق تعالی زین چنین خدمت غنیست

با که میگویی تو این با عم و خال — جسم و حاجت در صفات ذوالجلال

شیر او نوشد که در نشو و نماست — چارق او پوشد که او محتاج ماست

بی ادب گفتن سخن با خاص حق — دل بمیراند سیه دارد ورق

گر تو مردی را بخوانی فاطمه — گرچه یک جنسند مرد و زن همه

قصد خون تو کند تا ممکن است — گرچه خوش خو و حلیم و ساکن است

فاطمه مدح است در حق زنان — مرد را گویی بود زخم سنان

دست و پا در حق ما استایش است — در حق پاکی حق آلایش است

لم یلد لم یولد او را لایق است — والد و مولود را او خالق است

هر چه جسم آمد ولادت وصف اوست — هر چه مولود است او زین سوی جوست

زانکه از کون و فساد است و مهین — حادث است و محدثی خواهد یقین

گفت ای موسی دهانم دوختی — وز پشیمانی تو جانم سوختی

جامه را بدرید و آهی کرد تفت — سر نهاد اندر بیابانی و رفت

وحی آمد سوی موسی از خدا — بندهٔ ما را ز ما کردی جدا

حق تعالی کرد با موسی خطاب — بندهٔ ما را چرا کردی عتاب

تو برای وصل کردن آمدی — یا برای فصل کردن آمدی

تا توانی پا منه اندر فراق — ابغض الاشیاء عندی الطلاق

دشمن [illegible]

هر کسی را

هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام — هر کسی را اصطلاحی داده‌ام

در حق او مدح و در حق تو ذم — در حق او شهد و در حق تو سم

در حق او نور و در حق تو نار — در حق او ورد و در حق تو خار

در حق او نیک و در حق تو بد — در حق او خوب و در حق تو رد

ما بری از پاک و ناپاکی همه — از گرانجانی و چالاکی همه

من نکردم امر تا سودی کنم — بلکه تا بر بندگان جودی کنم

هندیان را اصطلاح هند مدح — سندیان را اصطلاح سند مدح

من نگردم پاک از تسبیحشان — پاک هم ایشان شوند و درفشان

ما زبان را ننگریم و قال را — ما روان را بنگریم و حال را

ناظر قلبیم اگر خاشع بود — گرچه گفت لفظ ناخاضع بود

گرچه لفظ کژ بود معنیش راست — آن کژی لفظ او مقبول ماست

عاشقان را با غم و محنت چکار — هست یکسان پیش شان لیل و نهار

زانکه دل جوهر بود گفتن عرض — پس طفیل آمد عرض جوهر غرض

چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز — سوز خواهم سوز با آن سوز ساز

آتشی از عشق در جان برفروز — سر بسر فکر و عبارت را بسوز

موسیا آداب دانان دیگرند — سوخته جان و روانان دیگرند

گر خطا گوید ورا خاطی مگو — گر بود پر خون شهید او را مشو

خون شهیدان را ز آب اولیتر است — این خطا از صد صواب اولیتر است

تو ز سرمستان قلاوزی مجو — از رفو مر جامه چاکان را مگو

ملت عشق از همه دینها جداست — عاشقان را مذهب و ملت خداست

اندرون پاک دارد آن شبان — از وی آن [illegible] بیداریم [illegible]

بعد از آن در سر موسی حق نهفت — رازهایی گفت کان ناید بگفت

چونکه موسی این عتاب از حق شنید — در بیابان از پی چوپان دوید

بر نشان پای آن سرگشته راند — گرد از پره بیابان برفشاند

گام پای مردم شوریده خود — هم ز گام دیگران پیدا بود

یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب — یک قدم چون پیل رفته بر وریب

گاه چون موجی برافرازان علم — گاه چون ماهی روانه بر شکم

عاقبت دریافت او را و بدید — گفت مژده ده که دستوری رسید

هیچ آدابی و ترتیبی مجو — هرچه میخواهد دل تنگت بگو

کفر تو دینست و دینت نور جان — ایمنی وز تو جهانی در امان

ای معاف یفعل الله ما یشاء — بی محابا رو زبان را برگشا

گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام — من کنون در خون دل آغشته‌ام

تازیانه بر زدی اسپم بگشت — گنبدی کرد و ز گردون برگذشت

محرم ناسوت ما لاهوت باد — آفرین بر دست و بر بازوت باد

حال من

بر مشو سوی فلک نمرود وار ❊ تا نیفتی در نجاست [illegible] خوار

در نجاست او فتی تو سرنگون ❊ آنکه است ابلیس کرده رهنمون

ای گرفتار ربا و جان و تن ❊ مانده سرگردان بطبع خویشتن

در گذر زین خاکدان زار و خوار ❊ بر گذر زین صورت ناپایدار

ور نه دنیا زود مردارت کند ❊ کنده زار خویش صد بارت کند

هست دنیا بر مثال آتشی ❊ هر زمان خلقی بسوزاند خوشی

هست دنیا بر مثال کژدمی ❊ میزند او نیشها در هر دمی

هست دنیا چون پلی بگذر روی ❊ ور نه این گردوت در پای پی

هست دنیا آشیان حرص و آز ❊ مانده از فرعون و از نمرود باز

هست دنیا گنده پیر گوژ پشت ❊ صد هزاران شوی در روزی بکشت

هست دنیا بیوفائی پر جفا ❊ تو امید از وی بداری و وفا

هست دنیا جای مرگ و درد و داغ ❊ گر تو مردی زود گیر از وی فراغ

هست دنیا کشت زار آنجهان ❊ تو در اینجا نیز تخمی بر فشان

هست دنیا همچو مردار خسیس ❊ کرکسان گرد آمد و جان نفیس

اول و آخر توئی در کل حال ❊ پادشاه مطلق و بی زوال

رایگانم آفریدی در جهان ❊ رایگانم بخش [illegible] عیان

هر که او در ترک دنیا زد قدم ❊ در گذشت از کفر و از اسلام هم

پیوداز

چند باشی ترک کن یکبارگی | تا برون آیی ازین بیچارگی

هرچه کاری اندر آنجا بدروی | گر تو قول مرا اینجا بشنوی

زین خبر چیز درد سر حاصل شد | خرم آنکس کو درین واصل شد

زین جهان چون خوار [illegible] | اندرو خویش جز رحمت ندید

هرکه اینجا باشد اندر عز و ناز | اندر آنجا اوفتد اندر گداز

گر تو اینجا رنج و محنت میبری | رنج [illegible] سوی دولت [illegible]

رنج باید برد تا درمان بود | جان رهی [illegible] امید از جانان بود

رنج باید برد اندر راه او | تا شوی شایسته درگاه او

رنج تنها برد اندر هر نفس | یکدم ای فریادرس فریادرس

تا ز یک ذره خود بینی بود | آنچه میجویی کجا حاصل شود

شرح راه از راه بین باید شنود | تا که ره یابی تو اندر پرده زود

آنکه راهی دیده باشد ذوفنون | راه یابی گر شود او رهنمون

راه بینانی که صادق آمدند | عاشق بی‌سر موافق آمدند

جان خود در راه عشقش باختند | هرچه شان بد جملگی در باختند

هرکه آمد اندرین ره مرد شد | صاحب درد مرد صاحب درد شد

هرکه دردی داشت او آمد براه | درد باید تا رسی آنجا بگاه

هرکه دردش نیست درمانش مباد | هرکه درمان خواهد او جانش مباد

درد باید درد بیحد از فراق — هر زمان دوری ره او اشتیاق

درد باید که نا درمان باشدت — جان دهی امید جانان باشدت

درد باید تا ترا درمان رسد — ناگهان امید از جانان رسد

راه عشق از درد بیحد اگشت کل — راه پر درد است اندر عین ذل

همچو اینجا آمدی و راز خود مپوش — راز با تو هست بنشین شو خموش

تو چنین راهی به بازی کرده — خویش را آیین مجازی کرده

تو کجایی و ترا راه از کجاست — رهروان آن راه را رستند راست

تو به بازی کرده‌ای با یار خود — چونکه هستی بیخبر از کار خود

هر که شد فانی بقا اندر بقاست — او چو شد فانی فنا اندر فناست

چون تو فانی میشوی زین زندگی — از زمان خویش گیر افکندگی

چون تو فانی میشوی بردار کام — در مقام قرب تماشای کن مقام

چون تو فانی میشوی زنده شوی — در مقام عرش زنده شوی

بگذر از خود بگذر از امین مباش — هر چه پیش آید در آن ساکن مباش

بگذر از خود و اصل درگاه شو — فانی اندر سر الا الله شو

بگذر از خود عقل را آواره کن — بعد از آن آن راه یکباره کن

بگذر و بگذار و بگذر از همه — چند خواهی بود عین دمدمه

تا ز جان خنجر بر مرد دار — کی توانم بود درد مرد کار

کی توانی

کی توانی یافت پیر سالکان
کی توانی گشت چون عاشقان

عاشقان جانباز آن راه آمدند
وز دو عالم دست کوتاه آمدند

گر تو اندر راه او مانده شوی
کی بسر می حضرتش خوانده شوی

حیرت جاوید ماند در دلت
هر زمانی سخت باشد مشکلت

می ندانی راه و اندر پرده
همچو بلعم راه خود گم کرده

گر برون آیی ازین صورت تمام
تو نمانی حق بماند والسلام

درد دل با حق بگو اندر نهان
تا ز او روشن کند اندر عیان

هر که او از خود گذر خواهد کرد
مشکلات خویش حل خواهد کرد

هر که بیخود باشد حمال یا کمال
هر کند ایثار در راه وصال

هر که او جانباز راه یار شد
از کمال عشق برخوردار شد

هر که او بر جان خود ترسان بود
تا ابد اینجا یکه حیران بود

هر که او جان کرده ایثار خدا
برفکند از روی معنی پرده را

هر که او در دست جانان کشته شد
تا ابد از کل عالم رسته شد

بنده را هم تو فریاد رس
بیدلان خویش را فریاد رس

وصل خود بنمای و جانرا وارهان
این نشانی کن نشان بی نشان

وصل خود بنمای و آزادی بده
یک دمی از وصل خود شادی بده

تمت

این چه درگاهیست کاخش بی کلید / وین چه دریائیست قعرش ناپدید

گر بدین دریا درآئی یک دمی / حیرت جانسوز بینی عالمی

هفت دریا با نوش ودرزجر / ز آرزو [illegible]

تشنه او سیر اگر تو زنده / خاک آن دریا شو اگر تو بنده

زنده درد خداوند دل ترا / بهتر از هر دو جهان حاصل ترا

زنده زین درد [illegible] بنیاد هر نفس / همدم درگور زین دارو است و بس

گر منش یک [illegible] یادم هیچکس / همدم من تا ابد یاد تو بس

چون [illegible] سیاه آمد [illegible] کلیم / تو سپیدش کن چو مویم ای کریم

زانکه [illegible] چشم مردان ناامید / از سر لطف سیاهم کن سپید

هم درین عالم نکو سیرت ایم / هم در آن عالم فشرو گنه ایم

گر گهی شدم ذره ذره عالمی / کی شدم غایب ز درگاهت همی

گر نخواهد خواست عذرم هیچکس / عذرخواه جرم من عفو تو بس

بود عین عفو تو عاصی طلب / عرصه عصیان گرفتم زین سبب

چون بستاریت دیدم کارساز / هم بدست خود دریدم پرده باز

رحمتت را تشنه دیدم عذرخواه / آبروی خویش بردم از گناه

در زبانم جز ثنای تو مباد / نقد جانم جز وفای تو مباد

بهر تو کم بشفاعت آمدم — بر امید یک شفاعت آمدم

تا ز دریای شفاعت یکدمی — بر لب خشکم چکانی شبنمی

زان شفاعت چون بود نومید کس — او شفاعت خود ما جاوید بس

اهل [illegible] — کان ز فهم هر دو عالم برتر است

هر کرا آن فهم در کار افکند — خویش در دریای اسرار افکند

هر دلی را کین طلب حاصل بود — تا قیامت مست و لایعقل بود

راه دور است و پر آفت ای پسر — راه رو را می بباید راهبر

گر تو بی رهبر فرود آئی براه — گر همه کوهی فرو افتی بچاه

کور هرگز کی تواند رفت راست — بی عصا کش کور را رفتن خطاست

گر ترا کوهی نیست پیری آشکار — تو طلب کن صد هزار اندر هزار

زانکه گر پیری نماند در جهان — نه زمین بر جا بماند نه زمان

کی جهان بی قطب ماند پایدار — آسمان از قطب باشد برقرار

گر نماند در زمین قطب جهان — کی تواند گشت بی قطب آسمان

پیر هم هست این زمان پنهان شده — تنگ خلقان دیده در خلقان شده

گر ترا او دست پیر آمد پدید — قفل در دست را کلید آمد پدید

چون نداری درد درمان کی رسد — چون نه تو بنده فرمان کی رسد

تا نگردد خود نگردی سوخته — کی کند آتش ترا افروخته

دردش ار آری تو درمان باشدت | جان دهی پس دید جانان باشدت

جذبه بود از عنایت در رسید | گر نگر بخت و هدایت در رسید

راه دور است ای پسر هشیار باش | خواب با گور افکن و بیدار باش

یاد او مغز همه سرمایه هاست | ذکر او از روح ما پیرایه هاست

تا که باشد یاد غیری در حساب | ذکر مولی باشد از تو در حجاب

چون همه یاد تو از مولی بود | همچو مجنونت همه لیلی بود

لیک جد و جهد می باید ترا | تا در این گنج بگشاید ترا

زانکه در راهی که سلطانان گنج | گنجها دیدند بی رنج و ریج

صد نشان دادند زان ره پیش تو | تا بجنبد نفس کافرکیش تو

گر بود در راهی گر پوینده | گنج نیست آنجا که تو جوینده

زانکه در راهی که گنج آنجا نهند | هیچ شک نبود که رنج آنجا نهند

در رهی دوکان نشانت داده اند | جهد کن چون سر بدانت داده اند

جهد میکن روز و شب در کوی گنج | بو که ناگاهی ببینی روی گنج

هان و هان گر گنج دین مبنی تو مست | ظن مبر کز جهد نیز آید بدست

زانکه آنجا جهد را مقدار نیست | گنج را جز گنج کش بر کار نیست

هر کرا بنمود از محض عطاست | وانکه را نمود از حکم قضاست

راه زن مشغولی عالم ترا | نیست ره سوی خدا آنگه ترا

همین

منتظر آن راه کاری مشکلست　　صد جهان زین سهم پرخون دلست

هر که او نزدیکتر حیران تر است　　کار دوران پاره آسان تر است

تو چه دانی سر عشق ای بیخبر　　چون نمی آیی ز خواب و خور بسر

می نیاسایی ز خواب و خورد تو　　خود نداری کار جز این کرد تو

شام خورد و هم بامدادان گفتن است　　نیست پیشین تا دگر جز خفتن است

چون خلیلش یک دمی خفت ای عجب　　در پسر کشتن فتاد او را سبب

روز و شب می خسپی و خوردن میخوری　　این خری باشد نه مردم پروری

طبع خر داری نگویم مردمست　　جو خور ای خر ای دریغا کنست

مانده آخر اسیر ننگ و نام　　وانگهی گویی که عمرم شد تمام

سال و مه غم میخوری در حرص و آز　　می نهی این را لقب عمری دراز

روز و شب جان میکنی بی زاد و برگ　　زیستن میخوانی این را تو نه مرگ

این خصالت را جوانی کرده نام　　مرگ دل را زندگانی کرده نام

این ورم را نام کرده فربهی　　داشت چون آسوده سرو سهی

مرگ نه احمق و نه بخرد را گذاشت　　نه یکی نیک و نه یک بد را گذاشت

گر تو زین قومی و گر زان دیگری　　همچو ایشان بگذری تا بنگری

هر چراغی را که باشد باد پیش　　کی تواند برد راه آزاد پیش

می نترسی کین چراغ زود میر　　زود میرد گر توانی باز گیر

آزاده ۲

گر بمیرد این چراغت ناگهی — ره بسر تا برده افتی در چهی

ره بسر بر پیش ازان ای بی‌دماغ — کز جهان بادت فرو میرد چراغ

چون چراغ تو بمرد ای بی‌خبر — نه نشان ماند ازو و نه اثر

هر چراغی را که بادی در ربود — گر کسی بر سر زند نی از او چه سود

راه پیدا اینجهان تا آنجهان — بیش یکدم نیست جا زاد در میان

از درون تست چون برآید آن دمی — این جهانت آنجهان گردد همی

این جهان تا آنجهان بسیار نیست — جز دمی اندر میان دیوار نیست

چون برآید آن دمت از جان پاک — سرنگونسارت در اندازد بخاک

ترک دنیا گیر و کار مرگ ساز — راه بس دور است ره را برگ ساز

آنکه گردنها همه برهم نهی — باز مانی عاقبت دست تهی

ملک عقبی خود او تا خرم بود — ذره زان ملک صد عالم بود

گر ترا ملک جهان گردد تمام — کار رحم تو کجا گیرد نظام

تا کی آخر جمع خواهی کرد تو — جمع چندان کن که خواهی خورد تو

خورد جمع

اینکه روزی میکنی چندین طلب — جان شیرین جوی و نور دین طلب

ملک دنیا هست و دین می باید — آن همه داری و این می باید

گر ترا دین باید از دنیا مناز — هر دو با هم راست ناید کوتاه ساز

آنکه عمری سیم و زر آرد بچنگ — جمله بگذارد شود در گور تنگ

ای بهمت

ای بهیمت از خری کم آمده — نام جسته ننگ عالم آمده

توشدی دنیای دون را غره — وان وفاداری ندارد ذره

جمله را می آورد می پرورد — میکشد در خاک و خوشش میخورد

دل درین بهوا و دیوان مبند — زار گیری و چو بیکاران مخند

تو دل پاک خود و جان عزیز — کرده در قید یک ذره چیز

گر نباشد در همه عالم جویت — میتوان گفتن بمعنی خسرویت

تا ترا نقد است بند جان تست — ور نداری هیچ جمله آن تست

هرچه داری ترک کن یکبارگی — تا برون آئی ازین بیچارگی

گر تو دنیا دوستی نیست ذره — از تو نپذیرد چه باشی غره

چون ز دل دنیات دور افکنده — جای تو جز دوزخ سوزنده نیست

تا بود یکجبه دنیا دوستی — با سگ دوزخ بهم در پوستی

ترک دنیا گیر تا دینت بود — وان بده زو دست تا ایمنت بود

با دل چون آهن بار گران — کی رسد کشتی ایمان با کران

کار خود در زندگانی کن بسر — زانکه نتوان کرد کاری روز مرگ

این زمان دریاب کاسان باشد — ورنه دشواری فراوان باشد

جان بگیر و زنده دل گردان مرا — زانکه بی جانان نباید جان مرا

هرکه او بازیر دستان شد رحیم — گشت ایمن دایم از خوف جحیم

گر تحمل میکنی چون خاک تو — در دو عالم همچو آبی پاک تو

ذره گر تو تحمل میکنی — همچو خورشید تجلی میکنی

هر که او موی تحمل خوی کرد — مشک خلقش عالمی پربوی کرد

هیچکس را در جهان بحر و بر — از قناعت نیست ملکی بیشتر

هر که در راه قناعت مرد شد — ملک عالم بر دل او سرد شد

دنگ یا ترک ده چون یابد فقیر — فارغ آید از امیر و از وزیر

کار تو گر مملکت [illegible] آن بود — ور ره تو علم دین خواندن بود

چون [illegible] نفس [illegible] کار تو — از [illegible] مقدار تو

هر که [illegible] ماند [illegible] — باید خیالی ازین در که نیافت

[illegible] درگاه اوست — انبیا را قبله خلوتگاه اوست

[illegible] انجا طلب — مرجع اهل یقین انجا طلب

نیست دنیا بد از کاری کنی — بد شود گر جمع دیناری کنی

دست دنیا بر مثال کشت زار — هم شب و هم روز باید کرد کار

زانکه عز دولت و دین سر بسر — جمله از دنیا توان برد ای پسر

تخم امروزت فردا بر دهد — ورنه کاری ای دریغا بر دهد

دایما در غصه خواهی ماند باز — کار سخت و مرد سست و ره دراز

پس نکوتر جای تو دنیاست ای — زانکه دنیا توشهٔ عقبی بس است

جعفر حسینی

چون چنین کردی ترا دنیا نکوست   پس برای دین و دنیا از دوست

هیچ بیکاری نه بپسندد سوی او   کار کن تا ره دهندت سوی او

تو بدین زودی به پایان در چون رسی   در نخستین پایه در سر چون رسی

صبر می باید ترا در چار کرد   تا توانی چاره این کار کرد

گر دری خواهی که بگشاید ترا   وانچه جویی روی بنماید ترا

از در پیغمبر آخر زمان   حلقه بس بردار گر زمان

ذره راه در خورشید گیر   راه آن سلطانی جاوید گیر

در ره او گر دامنت گیرد دمی   رستگاری یابی از عالم همی

گر تو هستی اهل درد و مرد راه   درد خواه و درد خواه و درد خواه

راه او گیر و هوای او طلب   در رضای حق رضای او طلب

گر بدین درگاه باری بایدت   عزم راه قصد کار بایدت

گر به اخلاص فرو آیی براه   مصطفی را هست همراه بشو

در ره او باز گر هستیت نیست   دامن او گیر اگر هستیت نیست

گر گدائی او شوی شاهت کند   ورنه آگاه آگاهت کند

ای دل افروز همه دین گستران   وی سپهدار همه پیغمبران

ای ملک را بوده استاد ادب   وی فلک را بوده ارشاد طلب

ای مه و خورشید عکس روی تو   عرش و کرسی خفته در گیسوی تو

آفرینش را توئی مقصود و بس | چون تو اصلی باش [illegible]

بهترین جمله وز رو دست | بهترین امتان شد امتت

بهترین شهرها هم شهر تست | بهترین قرنها هم قرن تست

بهترین هر کتابی از حق ترا است | بهترین امر زمان مطلق ترا است

بهترین جایها بیت الله است | وان ترا هم قبله هم خلوتگه است

گرچه ننگ بنده‌ام ولی آن توام | عاشق دیرینه حیران توام

گرچه دارم بی عدد بی حرمتی | تو منه بر دل مرا از امتی

چون دو عالم سایه پرورد تواند | هم زمین و آسمان گرد تواند

گر شدم بی اذن تو کافر شوم | از در تو من کجا دیگر شوم

چون بهشتم جز سر این کوی نیست | زانچنین در نا امیدی روی نیست

از هدایت جان من پیوند کن | هدیه بخش و مرا خرسند کن

تا نیاید نقطه در دل بیشت | نبود از قرب خدای خویش بیشت

نقطهٔ فقر است پنهان همه | فقر جانسوز است درمان همه

گر بفقرت نیست فخر چون رسول | هست دین شرک و فضل تو فضول

ترسناکی روز و شب بر فوت سیم | دی عجب بر فوت عمرت نیست بیم

بهترین چیزی که عمر است آن دراز | در بر چیزی که دنیاست آن مباز

تو ز کوری ره نمیدانی که چیست جاده | خیز از حق دیدهٔ بیننده خواه

نیست اینجا جز فنا را هیچ روی　　زانکه آنجا در نگنجد هیچ موی

این همه اسباب املاکت بود　　پس هوای حضرت پاکت بود

کار و بار خویش میداری عزیز　　قرب حق باید بسر بازیت نیز

این همه لشکر ز تو آویخته　　چون شوی با نور حق آمیخته

گر تو هستی مرد عشق و مرد راه　　از در حق تو هزاران دیده خواه

گر بود یک ذره در نفرت منی　　نبودت جاوید جای ایمنی

نیست یک ذره آگاهی ز خویش　　دشمن خویشی چه میخواهی ز خویش

گر بقارونی برون خواهی شدن　　همچو قارون سرنگون خواهی شدن

ور چو نمرودی تو از ملک و سپاه　　همچو او گردی بیک پشه تباه

ور نکو رویست در غایت ترا　　کافری باشی ز ترکان خطا

ور ترا علمست و با آن کار نیست　　از تو تا ابلیس ره بسیار نیست

ور تو همچون صاحب عوجی بزور　　سر دهد چون عوج یک سنگت بگور

در بهشت آید سرایت خشت خشت　　همچو شدادت کند اندر بهشت

هر که او در عشق چون آتش نشد　　عیش او در عشق هرگز خوش نشد

گرم باید مرد عاشق در هلاک　　محو باید گشت در معشوق پاک

ورنه معشوق خود شوی بی نشان　　تا همه معشوق باشی جاودان

تا ابد اکنون سفر در خویش کن　　هر زمانی روزی خود بیش کن

کاشکی هرگز نبودی نام من | تا نبودی جنبش و آرام من
هر که او در پیش این مشکل بود | چون تواند کرد اگر صد دل بود
از تو نا بودن و در دو بشیم | هیچ بهتر نیست از هیچ بیشیم
پادشاها چون همه هیچیم ما | سر ز فرمان تو چون پیچیم ما
قدرت و علم و ارادت چون تراست | هر چه خواهی پیشوائی کرد راست
گر چه کردم جرم بسیار ای خدا | قادری ناکرده انگار ای خدا
ست جود فضل تو بحری عظیم | در بر آن کی بود امکان بیم
گر جهانی طاعت آرم پیش باز | تو ز جمله بی نیازی بی نیاز
ور بود نقد جهانم پر گناه | تو از آن مستغنی ای پادشاه
چون [illegible] نیست از [illegible] هیچ کار | عفو کن بی علتی ای کردگار
بر امیدت ره بسی پیموده ام | طالب تو بوده ام تا بوده ام
از وجود من رهائی ده مرا | تو ز صبح آشنائی ده مرا
چون ندارم این زمان جز تو پناه | تو بلطف خویش کن در من نگاه
عقل و جان را جست و جوی تو خوشست | در دو عالم گفت و گوی تو خوشست
در تحیر مانده ام در کار خویش | می بمیرم در غم بسیار خویش
اگر چیزی همی بینی تو جز خویش | تو آن را جمله خود بینی اندیش
تو هر چیزی که می بینی توانی | ولیکن در غلط ماندی چه دانی

کاشکی

کاشکی هرگز نزادی مادرم　　تا نکردی کشته نفس کافرم
جمله در باز و غرور کن پای لاست　　گر کفن را هیچ نگذاری رواست
صد جهان علم با معنی بهم　　دوزخ آرد بار با دنیا بهم
ترک دنیا گیر تا سلطان شوی　　ورنه گر چرخی که سرگردان شوی
هرچه با تو در دنیا بد زیر خاک　　این همه دنیا بود در دین پاک
دنیای دون چون نهنگی سر کشید　　نیک و بد را تا بگردان در کشید
بد نیا توانی که عقبی خری　　بگذر جان تن ورنه حسرت بری
جمله را تا حشر بر پیچید دست　　هیچکس از مکر دام او نجست
زانکه گر یک لقمه نان باشد ترا　　صد بلا از بعد آن باشد ترا
دل کجا بی یارب دردی کشد　　کین چنین دردی نه هر مردی کشد
درد چندانی که دانی میفزست　　لیک دل را نیز یاری میغرست
ازین کافر که مارا در نهاد است　　مسلمان در جهان کمتر فتاد است

حکایت

رهروی را چون در آمد وقت مرگ　　لرزه افتاد بر وی همچو برگ
اشک می بارید چون ابر بهار　　پس چو آتش دست میزد بیقرار
سائلی گفتش چرائی منقلب　　در چنین وقتی چرائی مضطرب
دل بجو و باز آور و آرام گیر　　جمع خود را بدین سختی ممیر

گفت ممکن نیست آرامم بسی / زانکه این دم میروم پیش کسی

کین جهان وانجهان هست و نیست / کفر و اسلام و بد و نیک نیست

آن یکی را کین همه یکسان بود / پیش او رفتن نه بس آسان بود

میروم پیش چنین کس چون رواست / گر بترسم ترس اینجا خود سزاست

میروم پیش چنین کس چون بود / گر هزاران دل بود پر خون بود

چند اندیشم که جان من بسوخت / وز تف جانم زبان من بسوخت

ور نخواهد داد کس آواز را / تا که خواهد برد پی این راز را

شد ز بیم خاک و سنگ و ننگ من / خاک هم نپذیردم از ننگ من

برد غفلت روزگارم چون کنم / بر نیامد هیچ کارم چون کنم

برده در بازی دنیا روزگار / چون توانم رفت پیش کردگار

بر زبان میراند یحیی ابن المعاد / کای خداوندان علم و اعتقاد

قصرهاتان هست یکسان قیصری / خانهاتان کسری نه حیدری

جامهاتان جمله خاتونی شده / مرکبانتان جمله هارونی شده

رویهاتان گشته هامانی همه / خویهاتان بوده شیطانی همه

هم عروسهای فرعونی کنید / ماتم کبران صد لونی کنید

هم بعادتهای شدادی برید / هم بکبر و عادت عادی برید

ای همه

این همه دارید زین هم بیش نیز — احمدی تان نیست از هیچ چیز

روز و شب مشغول رسم کار و بار — نیست تان با دین احمد هیچ کار

گر خدا را می‌شناسی بنده باش — حق گزار نعمت دارنده باش

نعمت او می‌خوری در سال و ماه — حق آن نعمت نمیداری نگاه

کاملان در راه حق خون خورده اند — بندگی حق تا کنون کرده اند

لاجرم در بندگی سلطان شدند — بهتر خلق جهان ایشان شدند

گر چو جعفر آمدی صادق بباش — در رهش مشتاق آمدی عاشق بباش

چون حسن شو هم بعلم و هم بکار — تا حسن آیی تو نیز اندر شمار

لعب کم کن چند بازی لعب را — تا کعب آیی تو کار صعب را

هم اگر تو چون ربیع آیی بدیع — چون خریف نفس رفت آنگه ربیع

اعجمی شو چون حبیب از غیر دور — تا حبیبت نام آید از غیور

گر چو معروف از خدا واقف شوی — زود هم معروف و هم عارف شوی

گر چو ابراهیم ادهم بایدت — اشهب تقوی مسلم بایدت

گر چو نوری بایدت در دل چراغ — طالع نوری برون کن از دماغ

چراغ صح

گر چو طاوس یمانی بایدت — پر طاوس معانی بایدت

گر ترا چون فتح می باید مقام — کار کن تا فتح بینی والسلام

گر تو خود را سهل خواهی اهل باش — دین چو اهل افتاد همچون سهل باش

گر تو در دین چون سری خواهی بری	این سری را ترک کن چون اوحدی

گر ترا چون شاه کرمانست سوز	پس شه کرمان تویی و نیمروز

ور عطا دانی تو نی کسب و جزا	پس ابو الفضلی تو این دان از عطا

ور کمال وصل شوری بایدت	از زر تاریک دوری بایدت

هر که او مالک بود دینار را	مالک دینار نبود کار را

لطف و شفقت مهربانی پیش گیر	راه رو از سر صلاح خویش گیر

تمت

حمد بی حد مر خدای پاک را	آنکه ایمان داد مشتی خاک را

آنکه در آدم دمید او روح را	داد از طوفان نجات او نوح را

آنکه فرمان کرد قهرش باد را	تا سزایی داد قوم عاد را

آنکه لطف خویش را اظهار کرد	بر خلیلش نار را گلزار کرد

آن خداوندی که هنگام سحر	کرد قوم لوط را زیر و زبر

سوی او خصمی که تیر انداخته	پشه کارش کفایت ساخته

آنکه اعدا را بدریا در کشید	ناقه را از سنگ خارا بر کشید

چون عنایت قادر قیوم کرد	در کف داود آهن موم کرد

با سلیمان داد ملک سروری	شد مطیع خاتمش دیو و پری

از تن صابر بکرمان قوت داد	همچو یونس لقمه ماهیت داد

بنده را تازه بر سری می نهد | دیگری را تاج بر سر می دهد
اوست سلطان هرچه خواهد آن کند | عالمی را در دمی ویران کند
هست سلطانی مسلم مر ورا | نیست کس را زهرهٔ چون و چرا
آن یکی را گنج و نعمت میدهد | وان دگر را رنج و زحمت میدهد
آن یکی را درد و صد همیان دهد | وان دگر را حسرت نان جان دهد
آن یکی بر تخت با صد عز و ناز | وان دگر را بنده و نان از فاقه باز
آن یکی پوشید سنجاب سمور | [illegible]
آن یکی بر بستر کمخا [illegible] | وان دگر [illegible] خاک [illegible]
طرفة العینی جهان [illegible] | [illegible]
آنکه با مرغ هوا ماهی دهد | بنده را از دست سائی دهد
بی پدر فرزند پیدا او کند | طفل را در مهد گویا او کند
مردهٔ صد ساله را حی میکند | این سخن حق دیگری کی میکند
از زمین خشک رویاند گیاه | آسمانها را هم او دارد نگاه
هیچکس در ملک او انباز نی | قول او را لحن نی آواز نی

سید کونین و ختم المرسلین | آخر آمد بود فخر اولین
آنکه آمد نه فلک معراج او | انبیا و اولیا محتاج او

شاه وجودش رحمة للعالمین
مسجدی او شد همه روی زمین

آنکه شد یارش ابوبکر و عمر
از سر انگشت او شق شد قمر

همگی یکی او یار [illegible] غار بود
وآن دگر لشکرکشش ابرار بود

آن صد

صاحبش بد زند عثمان و علی
بعد آن گشتند در عالم ولی

آن یکی کان حیا و حلم بود
وان دگر باب مدینهٔ علم بود

آن رسول حق که خیر الناس بود
عم پاکش حمزه و عباس بود

هر دم از ما صد درود و صد سلام
بر رسول و آل و اصحابش تمام

آن امامانی که کردند اجتهاد
رحمت حق بر روان جمله باد

بوحنیفه بد امام باصفا
آن سراج امتان مصطفا

باد فضل حق برین [illegible]
شاد باد ارواح شاگردان او

صاحبش بویوسف قاضی شده
وز محمد ذو المنن راضی شده

شافعی ادریس مالک با ظفر
یافت زایشان دین احمد [illegible]

روح شان در صدر جنت شاد باد
قصر دین از علمشان آباد باد

پادشاها جرم ما را در گذار
ما گنهکاریم و تو آمرزگار

تو نکوکاری و ما بد کرده ایم
جرم بی اندازه و بی حد کرده ایم

سالها در فسق و عصیان گشته‌ایم	آخر از کرده پشیمان گشته‌ایم
روز و شب اندر مناهی بوده‌ایم	دائما اندر تباهی بوده‌ایم
دائما در بند عصیان بوده‌ایم	همقرین نفس شیطان بوده‌ایم
بی گنه نگذشته بر ما ساعتی	با حضور دل نکرده طاعتی
بر در آمد بندهٔ بگریخته	آبروی خود ز عصیان ریخته
مغفرت دارد امید از لطف تو	زانکه خود فرمود لا تقنطوا
بحر الطاف تو بی پایان بود	نا امید از رحمتت شیطان بود
نفس و شیطان زد کریما راه من	رحمتت باشد شفاعت‌خواه من
چشم دارم کز گنه پاکم کنی	پیش از آن کاندر لحد خاکم کنی
اندر آن دم کز بدن جانم بری	از جهان با نور ایمانم بری

عاقل آن باشد که او شاکر بود	وانکه پی نفس و دغا بود
هرکه خشم خود فرو خورد ای جوان	باشد او از رستگاران جهان
آن بود ابله‌ترین مردمان	کز پی نفس و هوا باشد دوان
آنکه پندارد آن تاریک رای	خواهد آمرزیدنش آخر خدای
گرچه درویشی بود سخت ای پسر	هم ز نادانی نباشد سخت‌تر
بر مراد خویش تا گردی امیر	صبر بگزین و قناعت پیشه که

هر که او از نفس رستن نام شد ... از خردمندان نیکو نام شد

در ریاضت نفس بد را کن نکال ... تا نیندازد ترا اندر ضلال

هر که میخواهد سلامت ماند او ... از همه خلق رو گرداند او

مردمان را این بسر در خواب دان ... گشت بیدار آنکه رفت از جهان

گر غنا خواهد کسی از ذوالمنن ... در قناعت پیشه اند یافتن

آنکه رنجاند ترا عذرش پذیر ... تا بیابی مغفرت بروی مگیر

حق ندارد دوست خلق آزار را ... نیست این خصلت یکی دیندار را

از ستم هر کو دلی را ریش کرد ... آن جراحت بر دل خویش کرد

آنکه در بند دل آزاری بود ... در عقوبت کار او زاری بود

ای پسر قصد دل آزاری مکن ... از خدای خویش بیزاری مکن

خاطر کس را مرنجان ای پسر ... گر همیخواهی که گردی معتبر

ورنه خوردی ریش بر جان و جگر ... نام مردم جز به نیکوئی مبر

قوت نیکی نداری بد مکن ... بر وجود خود ستم بیحد مکن

رو زبان از غیبت مردم ببند ... تا نبینی دست و پای خود ببند

هر که از غیبت زبانش بسته نیست ... آنچنان کس از عقوبت رسته نیست

ای برادر گر تو هستی حق طلب ... جز بفرمان خدا مکشای لب

گر خبر داری ز حی لایموت ... بر دهان خود بنه مهر سکوت

ای بر

ای پسر پند نصیحت گوش کن گر نجاتی بایدت خاموش کن

هر کرا گفتار بسیارش بود دل درون سینه بیمارش بود

عاقلانرا پیشه خاموشی بود پیشه جاهل فراموشی بود

ای برادر جز ثنای حق مگوی قول حق را از برای حق مگوی

هر که در سینه عمارت میشود هر چه دارد جمله غارت میشود

دل ز پر گفتن بمیرد در بدن گرچه گفتارش بود در عدن

ای که سعی اندر فصاحت میکنی چهره دل را جراحت میکنی

روز با نرا در دهن محبوس دار ور نه خواهی خویش را [illegible] دار

هر که او بر عیب خود بینا بود [illegible] او را قوتی پیدا شود

از حسد دل تو دلرا پاک دار خویشتن را بعد از آن حق بین شمار

پاک دار از کذب و از غیبت زبان تا که ایمانت نیفتد در زیان

پاک اگر داری عمل را از ریا شمع ایمان تو باشد با ضیا

چون شکم را پاک داری از حرام مرد ایمان دار باشی والسلام

هر که دارد این صفت باشد شریف ور ندارد دارد ایمان ضعیف

چون نباشد پاک اعمال از ریا هست بی حاصل چو نقش بوریا

هر کرا اندر عمل اخلاص نیست در جهان از بندگان خاص نیست

هر که کارش از برای حق بود کار او پیوسته با رونق بود

اصل ایمانست شش چیز ای رشید
با تو گویم گر بدل خواهی شنید

سه از آن شش با یقین خوف و رجا
پس توکل پس محبت با حیا

هر کرا نور یقین حاصل شود
صاحب ایمان او روشن شود

نامهٔ اعمال اگر نبود سفید
رو مباش از رحمت حق ناامید

آنکه حب حق نباشد در دلش
از عمل جز باد نبود حاصلش

ای برادر شرم از ایمان بود
بی شرمی از زمرهٔ حیوان بود

گر تو هستی مومن و پرهیزگار
از خدا و از خلایق شرم دار

زهر دارد در درون دنیا چو مار
گرچه بینی ظاهرش نقش و نگار

می نماید خوب و زیبا در نظر
لیک از زهرش بود جان پر خطر

زهر این مار منقش قاتل است
باشد از وی دور هر کو عاقل است

زال دنیا چون عروس آراسته
هر دو روزی شوی دیگر خواسته

همچو طفلان منگر اندر سرخ و زرد
چون زنان غره برنگ و بو مگرد

مقبل آن مردی که شد زین جفت طاق
پشت بر وی کرد و دادش سه طلاق

لب به پیش شوی خندان میکند
پس هلاک از زخم دندان میکند

هر که ایمن از عذاب حق بود
نیست مومن کافر مطلق بود

ترک لذات جهان باید گرفت
دامن صاحبدلان باید گرفت

در پی لذات نفسانی مباش
دوستدار عالم فانی مباش

نیست حاصل رنج دنیا پروردنت | عاقبت چون می بباید مردنت

زیر پا آور هوای نفس را | کم بده ده بهرهای نفس را

بر میاور تا توانی کام نفس | تا نیفتی ای پسر در دام نفس

نفس و شیطان میبرد از ره ترا | تا بیند از ندا اندر چه ترا

نفس سگ را هر که سیرش میکند | بر گنه گردن دلیرش میکند

حلق خود را پاک دار از هر مزه | تا نیفتی در وبال و در بزه

ز آب و نان تا لب شکم را پر مساز | همچو پیمانه بهر خود را مساز

روز کم خور گرچه صایم نیستی | پر مخور آخر بهایم نیستی

ای که در خوابی همه شب تا بروز | بار کن خود چراغی بر فروز

خواب و خور جز پیشه انعام نیست | خفته کارا بهره از انعام نیست

دل درین دنیای دون بستن خطاست | دامن از وی گر تو بر چینی رواست

از چه بندی دل بدنیای دنی | چون نه ای دیده دروی بودنی

ظاهر خود را میارا ای فقیر | تا که بدر باطنت گردد منیر

طالب هر دستی زیبا مباش | در هوای اطلس و دیبا مباش

از هوا بگذر خدا را بنده شو | زندگی می بایدت در زنده شو

خرقه پشمینه را بر دوش کن | شربتی از نامرادی نوش کن

ای که در بر میکشی پشمینه را | پاک ساز اول ز کینه سینه را

گر همی خواهی نصیب از آخرت — از بدن برکش لباس فاخرت

بی تکلف باش و آرایش مجو — ترک راحت گیر و آسایش مجو

همچو صوفی در لباس صوف باش — با صفتهای خدا موصوف باش

گر ترا عقلست و با دانش قرین — باش درویش و بدرویشان نشین

همنشینی جز بدرویشان مکن — تا توانی غیبت ایشان مکن

حب درویشان کلید جنت است — دشمن ایشان سزای لعنت است

مرد تا ننهد بفرق نفس پای — راه کی یابد بدرگاه خدای

دوره در بند قصر و باغ نیست — بر دل او غیر درد و داغ نیست

گر عمارت را بری بر آسمان — عاقبت زیر زمین گردی نهان

ای پسر از آخرت غافل مباش — با متاع اینجهان خوشدل مباش

هر که سازد در جهان با خواب و خور — در قیامت نبودش ز آتش گذر

غیر حق را هر که خواند ای پسر — کیست در عالم ازو گمراه تر

ای برادر ترک عز و جاه کن — خویش را پابستهٔ درگاه کن

خوار گردد هر که گردد جاه جوی — ای برادر قرب آن درگاه جوی

نفس در ترک هوا مسکین بود — گوشمال نفس نادان این بود

نفس نتوان کشت الا با سه چیز — چون بگویم یاد گیرش ای عزیز

خنجر خاموشی و شمشیر جوع — نیزهٔ تنهائی و ترک هجوع

هر که نبود مرد را این سه صلاح / نفس او هرگز نیابد با فلاح

مال دنیا خاکبازان را دهند / آخرت پرهیزکاران را دهند

مدبری کو رو بدنیا آورد / بهره کی از عالم عقبی برد

اهل دنیا را چو دیو آرایدش / لقمهای چرب و شیرین بایدش

هر که او در بند سیم و زر شود / در عقوبت کار او مضطر شود

آنکه بهر آخرت کارش بود / از خدا انعام بسیارش بود

ای پسر با یاد حق مشغول باش / وز خلایق دور همچون غول باش

فقر خود در پیش کس پیدا مکن / محنت امروز را فردا مکن

مرترا آنکس که فردا جان دهد / غم مخور آخر یکی لب نان دهد

تا بکی چون مور باشی دانه کش / گر تو مردی فاقه را مردانه کش

بر توکل گر بود پیروزیت / حق دهد مانند مرغان روزیت

خم مشو پیش تو انگر همچو طاق / تا نگردی جفت با اهل نفاق

روی دل چون از هوا برتافتی / بعد از ان میدان که حق دریافتی

هر که او را حرص دنیا دار شد / بیگمان از وی خدا بیزار شد

تا نگیری ترک عز و مال و جاه / از جهان بر سر نیابی چون کلاه

عیب خود او به نبیند در جهان / باشد اندر جستن عیب کسان

هر که خلقش ز خلق او خشنود نیست / هیچ قدرش بر در معبود نیست

دوستی با مردم دانا نکوست ‌‌ دشمن دانا به از نادان دوست

هر کجا دردی دوا آنجا رود ‌‌ هر کجا پستیست آب آنجا رود

آب رحمت بایدت رو پست شو ‌‌ وانگهان خور خمر رحمت مست شو

پنبه و سواس بیرون کن ز گوش ‌‌ تا ببینی باغ و سربستان غیب

پاک کن دو چشم را از موی عیب ‌‌ تا که گوش آید از گردون خروش

دفع کن از مغز و از بینی زکام ‌‌ تا که ریح الله آید در مشام

هیچ مگذار از تب و صفرا اثر ‌‌ تا بیابی از جهان طعم شکر

کنده تن را ز پای جان بکن ‌‌ تا کند جولان بگرد آن چمن

غل بخل از دست و گردن دور کن ‌‌ بخت نو در یاب در چرخ کهن

چونکه گنجی هست در عالم مرنج ‌‌ هیچ ویرانرا مدان خالی ز گنج

قصد هر درویش میکن از گزاف ‌‌ چون نشان یابی بجد میکن طواف

چون ترا آن چشم باطن بین نبود ‌‌ گنج می پندار اندر هر وجود

هر که خواهد همنشینی با خدا ‌‌ گو نشیند در حضور اولیا

چون شوی دور از حضور اولیا ‌‌ در حقیقت گشته دور از خدا

رو بجنب اندر پناه مقبلی ‌‌ بو که آزادت کند صاحبدلی

گر سفر داری بدین نیت برو ‌‌ در حضر باشد از این غافل مشو

گنج پنهان

[illegible] غافل از جهان شوی — اندران دم همدم شیطان شوی

مومنان ذکر خدا بسیار گوی — تا بیابی نیمه عمر آبروی

ذکر بی سر چه باشد بر خلاف — تا نداری این سخن را بر گزاف

عام را نبود عجب ذکر زبان — ذکر خاصان باشد از دل بیگمان

ذکر خاص الخاص اندر سر بود — هر که را گر نیست او خاسر بود

ذکر بی تعظیم گفتن بدعت است — اندران یک شرط با حرمت است

هست هر عضو را ذکر دگر — هفت اعضا ذاکر آمد ای پسر

یاری هر اجزا آمد از دوست — ذکر با خویشان باید کرد

ذکر چشم را خوف حق بگریستن — باز در آیات او نگریستن

استماع قول حق با ذکر گوش — تا توانی روز و شب در ذکر کوش

اشتیاق جنت بود ذکر دلت — کوش تا این ذکر گردد حاصلت

آنکه بی غفلت و دایم ذکر کند — کی حلاوت یابد از ذکر آنکه

خواندن قرآن بود ذکر لسان — هر کرا این نیست است از غافلان

شکر نعمتهای حق میکن مدام — تا که از حق به تو نعمت را تمام

لب بجنبان جز بذکر کردگار — زانکه پاکان را همین بود ست کار

حرص بگذار و قناعت پیشه کن — آخر از مردن یکی اندیشه کن

با محبت [illegible] دایم همنشین — تا توانی روی اعدا را مبین

خشم خود را چون فرو نخورد کسی — عاقبت بیند پشیمانی بسی

در نصیحت آنکه نپذیرد سخن — باچنان کس پند را ضایع مکن

هر کرا رحم نباشد ای حبیب — باشد او از رحمت حق بی‌نصیب

هر کرا عادت شود سوگند راست — تا بود زنده فقیر و بی‌نواست

در بود سوگند او جمله دروغ — آتش دوزخ ازو گیرد فروغ

تا توانی دیگر اندر صبر کوش — هر بلا کز حق بیاید خوش بنوش

علم و حلم و حکمت و پرهیز و صبر — مونس مردند در تنگی قبر

از خدا ترس و مترس از دشمنان — کز همه دارد خدایت در امان

تا نباشی در جهان اندوهگین — از حسد در روزگار کس مبین

ای برادر پرده مردم مدر — تا ندرد پرده ات شخص دگر

با هوای دل مکن زنهار کار — تا نیارد بس پشیمانیت بار

بر عدوی خویش چون یابی ظفر — عفو پیش آر از جرمش درگذر

صبر و علم و حلم تو باغ دلند — حرص و بغض و کینه زهر قاتلند

فخر جمله عالمان نان دادنست — در بروی دوستان بگشادنست

گرچه دانا باشی و اهل هنر — خویش را کمتر ز هر نادان شمر

هرچه را کردست حق بر تو حرام — دور دار از خود که باشی نیکنام

چونکه روزی بر تو بگشاید خدای — دل گشاده دار [illegible] آدمی

ابخور

[illegible] زاندوه مرگ ای بوالهوس — چونکه وقت آید نگردد پیش و پس

دل زغل و غش همیشه پاک دار — تا توانی کینه در سینه مدار

تکیه کم کن خواجه بر کردار خویش — دل منه بر رحمت جبار بیش

بهترین چیزها خلق نکوست — خالق خلق نیک را دارد دوست

رو فروتن باش دایم ای خلف — کین بود آرایش اهل شرف

آنکه باشد در پی شهوت اسیر — گرچه آزاد است او را بنده گیر

از خدا خواه آنچه خواهی ای پسر — نیست در دست خلایق نفع و ضر

بندگان را بست او روزی آنکه — یاری از وی خواه و از غیرش مخواه

آنکه از قهر خدا ترسد بسی — بیگمان ترسند از وی هر کسی

از بدی گفتن زبان را هر که بست — گردن شیطان لعین را بر شکست

ای برادر مهمان را دار عزیز — تا بیابی رحمت از رحمان تو نیز

هر که باشد طبعش از مهمان ملول — از وی آزاده خدا و هم رسول

بنده کو خدمت مهمان کند — خویش را شایسته رحمان کند

هر که مهمان را بروی تازه دید — از خدا الطاف بی اندازه دید

هست مهمان از عطاهای کریم — هر که زو پنهان شود باشد لئیم

نیز بر خوان کسان مهمان مشو — مهمانت گر رسد پنهان مشو

هر که مهمانت شود از خاص و عام — پیش او می باید آوردن طعام